خزان و بهار

۲۹

خزان و بهار

۲۹

۱۱۷۱۶

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب: خزان و بهار

مؤلف: شمس الدین محمد بن شریف

مترجم: کاتب میرزا عبدالنبی خنجی

شمارهٔ قفسه: ۱۴۷۶۸

شماره ثبت کتاب: ۹۰۲۶۹

بسم تعالی شانه العزیز

اسامی کتب که جمع کرده‌ام و مالک میباشم بدین تفصیل است

مجمع البیان | شرح لمعه | ناسخ التواریخ | رسایل شیخ | مکاسب | قوانین | مطول

جلدین | جلدین | جلدین | یکجلد | یکجلد | یکجلد | یکجلد

حیات القلوب | تحفة الابرار | حیات القلوب | جلاء العیون | محرق | انیس | عین الحیوة

خلاصة الاخبار | النجوم | ذریعة النجاة | سیف | مجمع النورین | مجمع النورین | تفسیر

بسم الله الرحمن الرحیم

چمن آرای فرح بعد از شدت در خلال بهار روزگار الطاف شاملی حضرت
سبحانی است که ذات کاملش ابر نیساناز روحش سرای رحم در دامن دایه رحمت
پرورش داده و در یتیم عماری ازاله دان صدف رسی عز و شرف لقب افتخار
رخ گشاده که از جیب سحاب ضحناب دامن دامن گوهر در گریبان بحر بیحد
و گاه از جیب کان بدخشان طبق طبق لعل درخشان نثار کسر گردان عرو
سان خوش نهد افروخته زلو شمع لاله سیراب زلو کلی ساله
تا شیر ده صبا فتیله داغ نقش نگار خانه باغ انگشت کرده گیسی مشتی
گوهر بحرش دل مجنون را رشته زلف لیلی کشیده و دست بزم آرای
ارادتش آبی دل خسرو را بقید زلف عنبرین شیرین داغ نهاده بی بشارت
اشارتش بهرام چوبین ره نورد فضای حوادث قضا کیوان

ایوان تشین سپهر برین هند بچه سومنات بالا زتشریف او لاله گلگون
قبا است بلطفش بود سرور اقدامات چمن لاله که به کل خشخاص خوار که
کا همیرو قصاص سری کاو فرود شده بر آتش غرور خورده گرز بر کله از پای مور
نگه صاحب نظر راست همین که صاحب فر است ز او از خلعت نبوت
و تشریف خاتمیت دیده که دیده امهات از سطقیات ادراک
نج سکون مربع نشین برساده عز و شرف چمن خواند شه نقش بندیده وصف
گهر سنجان نطق و اشارت عبارت بحر بشارت مدح موج خروج نشنیده
طلیعه جمال چمانش مطلوب حقیقی را بر منزله لولاک لما خلقت الافلاک دروادی
صاحب ار صولان عشق در اقلیم محبوب تحقیق را العمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون
شهر شهر محبت کرده همین بشر خاتم انبیا شفیع کینه میکاس زرجبرا
درستی از دیافت که زجهال چو از سوسیایه بس استخوان سپاس بیچیا
بس آن مشتری گوهر شناس را که از لالی بحر وجود او بسند بیرنج شاه
شاه ایمان پیرایه روی شاهد ایمان است و نظر اعتبارش ...
بازوی اعتبار بند و ...

واکنون همچی هفت فقه بحور
کیمیا نا یغت اعجی وقد ا عری
محیط با لمنزل لادنی فقالت علوا
دات بالمنزل لاعلا وعلیک
دهی و سا دلی بصدر

که نظرنا فذش وانه جند از بحر گهر پرور اوار ابتهم حسبتهم لولوا منثورا
برگزیده که از خمار خجلتش لعل در نعلی دایه کان چمن حباب سراب قالب تهی
کرده و از دوغ عنبرش آب چشمه گهر چمن سواد چشم تیر نظیر هر دو برآورده
این عقد عقد کشی در دری طمعی است از موج ختم مرج
[illegible] قوام اجعلتهم سقایت الحاج و عمارت
المسجد [illegible] بوم الآخر شرات بر آنکه تا مقام سحر حلال
[illegible] عرفات کشته چمن تمام عالی قفسه امیر منبر بر منبر جلال
[illegible] بلاغت تب ان فکر شفا عطا و کر فیصر کی یوم تحدید شرات
بر اینکه تا چرکه جهان سیر فلک پرده کهای رنگین رفتی هر شام کشید چراغ
دقیقش قبای عقده ما لانجیل را به نشتر پال گشوده بذکرش شب روز
سنبل روان بیا نک بند است اوراق زحوال دیده خطه هر مرج چو درست رایات
فضلش نشان باب باب رشی بر تصور رشد شها کرده هم گرچه اندیشه
چمن برخ عذرا و بستان نهال همه بستان بنکه خموشی جز در خزان
هوشی نیست فی الحقیقه این نهال طرب مثال را اگر از سبب سخن از دوبر نهال

تمام شد پر دکه زیر در
باید در زرمحنت ودر های
زندان گره در گشت که به
خواستم و سید [illegible]
ابلیس تعرض [illegible]
با خدای عزیزی کرده [illegible]
زحمتی هستم خدا در در
ازای شکیبای مرکزیل

اقل کاتب هم اسفهانی [illegible]
محرر بات محمد [illegible]
۱۳۲۲

آن بی که لله نطق چمن های شمعش در سنجش یکمن مقید داری و از اینجاست که خدای زبان
آور چار زبان گوهر نطق انسان را در صدف لب برشته بیان کشیده و لسان ناطق ا
انسان را در روغن بلسان تربیت و صفا پرورده زرع حرف زار ب رنگ سخن
فیروزه چو از خنده کان در چمن بر کف حرف زبان جرس که آهن دلانه صاحب
نفس پس تو نیز ای عزیز زبان همش [illegible]
زلی که جامعیت نوابان لغت تاری ای زاغ [illegible]
را از دم عیسوی چنان بر افروز که شعاع فروغش [illegible]
از جلباب نافه غزال حش بیابان درپایان پرتو [illegible] دم
و سخن پردازان قصه حمزه در خرابات بی‌خودی خرافات گوی [illegible]
ره رات زنی با سخنت بجای باشد خود هر زه درازی باشد باید چوسی بری
بر زبری غربال نه که خاک بیزی طوطیه کلام را امیر اشاره ایست که اگر چمن طوطی اوشل
چنان زبان ات را از لطافت سلامت زبان نمبت رشته خموشی از دهای انکسته لب
بی دار رد بگذارند با فراغ بال بک توانند زدو اگر چمن زاغ در عرصه سخن لنگ است کلاغت
نگرفته ادب در سکوت شریه های که سکوت جز در دام خموشی نیست بس هر آن عارف که

دیگر بچه کمال وسیده آن انشای فارسی فارسی نام کتب قاریان فارس عراق
برای ب چو هیم بخشنده و بچه روی با استاری با تازی سواران لعب بازی در آیم که تا زبانه علات
چون ارک گره بر نفس نبندد منم پر محرم آن که دل را سر به سیر دارم بهر قدس ال
کنون آدم کنج عزلت یکار که ما فراق حرکه جلوه امام چمن در کنج انزوا اپیکار را از تاریخ طبع بیمار
دیدم یا حبس با کر از چمن بازیگران جهد در میدان بازیگری دریا چشم و نور [illegible]
طبع در انداخته شم که صمصام خون اشام در نیام انتخاب سرآیه ایست در کوزه مرغ دل [illegible]
شوق پا زمزمه تا بو کیا پای سپه بود نیا به بیرون تا گرم تیغ اختلاف خونی کی [illegible]
شرر چون برون آید از جیب سنگ غنچه کردن شیرا پا هنگ است تا که روزنی [illegible]
ریح فرح بعد از شدت فتاد که چمن بر ج [illegible] در هر سطر شطری از منقب
دثابت شدت و رخا فسرح بو دچمن مبارزه تیغه با ربط ارک تارک نگاشش
بارک کردن موافق و مخالف جدال میمون است حکایتش مستقیم فرج بعد از ت
دار هرسه که شتش منعرض بر حتی بعد از صبوحی ولیکن حرام بود مجرد از نیام
فصاحت رسا دی از عنه از نام ملاحت هر چند که تیغ ناخوار برهنه کی شهرت
افزای گوهر جوهر است نشاه حسن بدن را عریانی جلوه داده قامت سیمبر است

کسی عقیده آن دروغ بحر نه کرده کمی همی شیره [illegible]

بهت صد بهار بر تو مغلی گریان و نالان بر گشته سیدا به یادم شوند
ای هرچه انه بهتر دار که آفاق غنیمت بر چنگی جام جم برشتند

نقاب از رخ معارف برچیده معرف کنوز معرفت بر راه الله من عندی فاتوا بحدیث
لنفسه انما انت متنبه لعباد و الکل قوم هاد و از آنکه رشتر ربط کلام مبنی در صورت
تو علیش ششکر و در زیر لکه کی منکر شکر اِنّ انکر الاصوات لصوت الحمیر در خواب تکمر خود را
افسانه نمیگویم زبان بسکه تکرار رد از اعیار اغب ردا قرار بصدق کلام برقرار است که هر که
چون لحنی گوید در چمن حبیکر زند از بند پیدا سخنوری نیست و هر که در خمخانه دلها می چمن
درد خم چهای نگیرد جز رأه پس خم از هیچ را خبر دارد و لیکن وحدت شمایلش نوا که
بزرگ شاد گو چک رهو گوش لی یا غاقت واقر دارد و از نغمه عراقش چه بوق و حصار فیروزه
تا می نیست چو فلک که عرب و عجم را چون بر نطق طاقت صد گره لب نه رنگ دل
عشاق را از قال همایونش چه ذوق عمر است که انگیز فرموده است می و بر وی
شیشه چنج جو هر بست شرح مطول را مختصر کردم فصلی تازه بشنو پرستش
نمانده که عیب در این چمن سبز لب طنچه در زده طنچه هو اس ز مجنون سیه پلاس
را فوت سر پیچه شیب بر طاقت دو ساحت مورخانه زره باف سخنم
مور یا نه کهولت را ریشه مرا که دم حوادث دندان و دهان نگذاشته چگونه
گوهر سخن از لب فرو ریزم و حفصم تیره بخت ملال سر مه در حلق بلالم ریخته
پس چنان برشته ده داوری با آن سخنوری لب کشایم مرا که قد چمن کمان گشته

دیگر

... ستم ... کرم ... ش ... کهرم را چه غم از نیست ... فی
جام ... از ... طبع محرک سلسله ایام صبحی کشتم بیان نمی است
که اگر حضای ... در ملک توفیق می عصای تو کو علیها عصای
هر ایت ... ارادتم و هوا از خوش فی کل سنبلة مائة حبة توشه ارباب
فرصتم نخواند این کتاب ... انتخاب و ... از کتب ... دیگر
جمعی ... پایان مجنون قصص ... عبارات و ... استعارات چنان
نثر آرایم که آهو چشمان حریم نازنین ... جمالش در دشت خیال ...
نوروحشت ... مقدم ... قصر شیرین ... زر در آرزوی جوی ... شیرین
مقاش چون نقش ... در لباس عربیانه ... بتوفیق داد از
نطق ... شعاعی ... بکام تو شهد ... گشتم ...
انگشت ... زبان ... کباب سخن را کنم خوش نمک ...
اگر چه ... خیال نقش ... و حالت ... تا رشته ... خواب
صرف این ... تا ... از ... سخن ... زبان ...
فکرت خویش ... کرم ... در کام کرم گشتم تا این قماش حسن ...

... کنعان بیازار مصر ... بر ... متاع دیگران
تیز ... کردم ... خاتم ...
... میکذاشت ... نیز ... دیگر ...
نزد ... کتاب را بر مقدمه و چهارده ...
و خاتمه ... دیده ... ساحت ...
... درین کتاب مندرج است ...
الاماثه ... الموفق ... اقصی الغایة مقدمه
... علم ...
العالمین ... و سرو ...
با هزار ...
و جمله ...
و در کشف ... حقایق ...
منشور ... حروف مقطعه کلام ...
حروف و هر یک ...
و معانی ...

... عبارت که زبان ... لالی ...
چنین ... نظم ... ترکیب ... ترتیب ... کلام ...
با حدیث ... صادق ... کلام الله ناطق صدق مع الحقیقة ...
که ... لباس ... جمله ...
... کلام ...
ناطقست ... حق ...
مستقیمش مستمسک ... لطف ...
دست ... طلب ...
انس و جان ...
... حروف مقطعه ... کلام ...
و جمیع ... کلام ... ذلک الکتاب لا ریب فیه
کلمه ... لفظ الله ... کلام ...
و حروف ... الف ...
... صفات ... ذات ...
صاد بر صبر و الف بر ادب ... طهارت ... عبادت و لام بر لطف ...

و حاء بر حلم و قاف ...
و کاف ...
...
نقش کلام ...
...
جگر ...
که ... علیهما السلام ...
جای ...
...
امید ...
در ... عنکبوت ...
دست ...
پیش ... شام و سحر ...
محبت ...
که آن ...

بعضا همنشین گشته ما از محک دیده چشم اکثر کیمیا پنهان کرده مرا هیچ عجب سیه
سبب سلب نظر و سپیدی دیده تر شده عالم و دانا بصورت نوعی چون کلا ما همیشه
نبودم چندانکه نام و نسبتش باز پرسیدم میگفت ترا با نام و نسب من چه کار ارزو ا
خانه حکیم علی الاطلاق بهر همین آمده ام تا مرهم راحت بر جراحت سقمت گذارم
شاوراده کان دانسته که آن شاه غریب نواز میر صدر [illegible] بوده اما
ادبش آنکه در روز صلح حدیبیه طیبه آن منشی صحیفه لا ریب حسب الامر
سید الابرار صحیفه عهدنامه را بدین طغرا موشح نمود که هذا ما قضی محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله سهیل بن عمرو که ایلچی قریش بود و احببی عقارب جهل و طیش
بغیر از حق [illegible] ظهیر بر آورد که کلمه رسول الله را از این نامه حک می باید کرد زیراکه در صلح
[illegible]ت تا وثیقه مهر کرده توانند برد و حال آنکه ما ترا رسول خدا
نمیدانیم [illegible] آنحضرت شاه اولیا را بمحو کلمه مزبوره امر فرمودند مربع نشین صفحه ادب
که اگر انگشت برگشت فرود آید قلم و عقاب قوی پنجه را توانم مداد کشم اما هرگز
که نقاب رسالت را از این کتاب که باب سکوت است و سرکوب صد جگر
کباب است محو نمایم پس رسالت بانگشت مبارک خود آن کلمه را از آن نامه محو فرمود
بلکه محمد بن عبدالله نوشته گشت اما طهارتش بطرزیکه مدت العمر دامن اندیشه اش از

قاذورات صغایر و نقصان ابع الکبائر چون دامن [illegible] ظلمت پاک بود درین دعوی
کلام شاهدی اعدل از کلام حی قدیم است که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل
البیت و یطهرکم تطهیرا اما عبادتش بمرتبه که هر شب بالای هزار تکبیر احرام قیام نمودی و قس علیه
[illegible] بمرتبه اثر رسیده که روزی در معرکه جهاد [illegible] آتش تیز [illegible] کاری چند
مبارکش زده بعد از [illegible] پیکان چون پیکان کاهی خیانت که از دست قدوم [illegible] خیانت
بماند کاهی از طریق رجعت اهل سنت بامدی و چون طاقت کشیدن پیکانش از تن [illegible] حضرت
سید الابرار و رسول مختار فرمودند صبر کنید تا احرام نماز را ببندد که در آن حال بسکه غرق بحر
عبادت است بجز عبادت دل مجروح خود را از هیچ دردی خبر ندارد پس در وقت نماز
پیکان از تنش بیرون کشیدند و اصلا باخبر نشد اما لطف [illegible]
[illegible] خود را چند بی نوبت اندرون سرای مدا کرد غلام از غایت [illegible]
اندراه صورت [illegible] زده و در جواب غرورش کلو کیر گشتی امیر زد [illegible] چون لال زبان شد
فرمود که چند بار بآواز بلند ترا [illegible] شنیدی غلام گفت بلی حضرت فرمود پس چرا جواب ندادی
گفت تا از خشم آرام حضرت [illegible] بیم [illegible] غیظ آتش فرو [illegible] که عیش [illegible]
[illegible] آتش [illegible] جهان [illegible] بهر تر از مال خود آزاد کردم اما یقینش بمرتبه بود
[illegible] برده لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا [illegible] که اول شخصیکه در

قدم در دایره اسلام نهاد و استسلام آن رکن اعظم رسالت نمود آنجناب بود چنانکه سید ابرار فرموده
ان علیا اقدمکم اسلاما اما حلمش بجایی که روزی در معرکه جهاد بخاک افکند و بر شوق قد
ناز سیر گردید شاه شیر شکار از سینه اش برخواسته روز دیگر بکشتن آن مشرک زور بازو از موده
بر سینه اش نشسته تا سرش را از پیکر بیشکر چنان جدا سازد آن لعین آب دهن خود بجانب آنحضرت افکند
اصحاب حیرت سبب تعجیل پرسیدند آنحضرت فرمود که چون مرا غرض از قتل این مشرک محض
در امتثال امر الهی بود نه مستی نفس اماره چون سبب اقدام وی بر چنان امر شنیع در عرصه جا
غضب مرا مشتعل نمود نخواستم که در این باب جمی [illegible] جابر [illegible] تیاب [illegible]
سازم امروز که آتش غیظم فرو نشست خالصا لوجه الله باقی مانده قتلش اقدام نمودم اما
قناعتش بقاعده که از طرف خواص و عامه متواتر رسیده است که در مدت عمر خود جاع
شرعی شیر [illegible] زیاده تغذی از تحصیل قوت نمیخورد بارها میگفت که مرا از این قدر قدرت
و قوت نفس که پشت مرا بعبادت حق راست دارد کافی است اما نفسش [illegible]
در خدمت سید کاینات و امام اهل اسلام [illegible] نفس [illegible] که در کتب
مبسوط مسطور است [illegible] بار [illegible] و احزاب و خیبر و صفین و نهروان و غیر
ذالک [illegible] است که در روز جمعه قبل از ادای نماز مرد [illegible] پای [illegible]
امر [illegible] در داده [illegible] حضرت رسول الثقلین را در حین دخول مسجد [illegible]
نظرش بر آن [illegible] و در آن [illegible] منع نمود که تا صدای جمعه [illegible] جمیع مکلفین

ارتکاب [illegible] حرام است و ترک آن [illegible] و ملک دکان بر چیدن و ترک
این شغل نمایا جامه [illegible] [illegible] جزای [illegible] بدان در بنیاد و حضرت
بگفت از وی در گذشت متعاقب آن حضرت [illegible] و رسید آنجناب مرد
خیاط را از آن شغل منع [illegible] جواب گفت مرا رسول الله از این کسب
منع نمود [illegible] حضرت فرمود [illegible] قول رسول خدا اگر دی
و معهذا [illegible] بمخالفت کند بی شک مستحق قتل است آن شقی را
گرفته از دکان [illegible] الارض [illegible] کشید و بتیغ [illegible] آن شر را حباب [illegible]
ساخت اما [illegible] بود که آن سرور را [illegible] بود که هرگاه
که [illegible] غنیمت [illegible] کردی اگر نه
زلف دراز [illegible] کمند کردن و حشیان کشتی [illegible] نمایان [illegible]
در [illegible] نفس قدم [illegible] نفس [illegible] صدف عمان بکشید و مردم چشم
[illegible] حباب را چون سینه از آب بر آتش [illegible] حضرت رسالت صلی الله علیه
هر وقت از اوقات خمسه بهر اعلام صلوة پروردگار [illegible] حاضر [illegible]
زلف آن [illegible] دیده بود [illegible] امیر را بگو وقت نماز است

وشرح تبارح الفضل روایت الله اکبر و است قوی پنجه عشق را بین که مرغول
سرای گلدسته تخیلات رحیان از تار زلف بر رشته در آورد القصه مدت یکسال
آن موذن دلباخته از چشم سیه مست یار به جواز بخشش داده
مبرود کبر هم در خفای آن می کوشید تا آنکه از الحاجت موذن یک آمده بر رنج حال
بعرض امیر رسانید حضرت فرمود چه تمام مرتبه بر سخن آمد که این بر راحت و ارام صلاح
کنیز چون تو عاشق دم از محبت زند و کشاهد و قصر الیوم القا بریم اجر هم
امیر براو جمع حقیقت حال اطلاع یافت در زمان کنیز را آزاد کرده بعقد موذن درآورده
اما سخاوتش بحدی که هنوز از بنده از مال خود آزاد کرده بود لب بند صبح مشغولست که
سالکه جمیع در القصر ... فرموده که طبع خود بجز روزی در نقد القبله حاجات
عرض حال نمود ... بعد و نعوذ ... کشتی زران متاع غرور
درد ... اش زر قبر عرض کرد یا امیر الله ... سخن روسازم یاد از درم سفید
برای بخشش ... از حضرت ... هر چه در نظر ... وزن سنگ
همان ... شرح عشق ... که بلش ... خار نکردد اما گر ... مشتق
کمال ... معجزات خارق عادات ... ملوک گشته تا کرامات ری چه رسد
اظهر ... است که در جنگ صفین ... مخالف ... شمشیر حمله

چون تخم می کشید در آن شعر که شاه شیر شکار شهر یادر شیر دلان را
چون جوی شیر از قصر و باغ روان ساخته و از اسب ستم ... چنان ... ازل
در کاخ فلک ... که مهر ... چون نقطه موهوم در سطح فلک ...
امر حیات بخش ... به خطه ... آوردند ... دیدار ... بجز ... آتش
بیک اشارتش ... از کریبان شرق بجلوه قهقری ... کرد
شاه ولایت بعد از در شمس نماز ظهر را با جماعت ادا فرمود اما ... آیتش
ثبت ... وادی حیرت ... که چراغ هر نقش قدمش چون
مهر در دایره نصف النهار تابنده بود و صدای دعوتش ... نقش ... گان
نعمت چون صیت نبوت محمدی صلی الله علیه و آله ... شناید
زهی شمع فروز انجمن ... که پای بر معراج کشف ... که بتها
... از غرفات کعبه معظمه بر انداخت اما شرح مناقب ومعجزات آنحضرت
که از آفتاب اظهر است ... از هر متواتر ... در کتب ... مخالف
مسطور است دیگر چه حاجت بتقریر این کمتر التقصیر ... اگر
... صفات ... باشند ... بعد از

قرت عینه

ناجی از مضیق مهالک و مخاوف مسالک گشته بعد از نهر شد تا فرجی الیسر از هر
زلتی رو رحتی در جی از مرقات عنایت در شکوه باین شاهد خواه ... فرموده ...
و شرح شرذمه از آنچه در عالم کون فساد واقع عباد را روی داده که هر یک از
ایشان بعضی از صفات مذکوره متصف بوده اند و بتجارب روزگار شهد خوشگوار
بعد از ادراک لقمه از خار و تجرع راح راحت لب خلجان صداع خمار در کشیده اند در
لذا ابواب این کتاب که بلفظ اساس قید شده حکایتی در وایتی بر سبیل انتخاب در ...
نام فرج بعد از شدت نوشته گردید و از هر چه عبرت و عشرت خوشه چینند ا
امید که قاید توفیق حادی شوق را در خروش آورد و ساقی فرصت شراب کوثر
ذوق در خوش هو الموفق فی شدة و الرخاء و فالق الاصباح من ظلمة الدجاء و تمت دیباچه
بحسن توفیقه ... کلام ...
صحبه دلالت بر اینکه صبر ... مقصود ... بعد از شدت است و اگر ...
اخروی بیان کنم قیامت است ... در هیچ ...
رنج و الم ... ترک ... عشرت حال ... روزگار ... کلشن
تحمل و اصطبار ... عقبی ...
غلمان ... است که در بیم ... ساکنان ...

... در مقام رفیع ... صبران ... کاشکی در
...
... حال ... که تا پای رضا در دام ...
و معشوق نرسید ... حدیث عشق اظهار که دل چون نقطه ...
پرکار صاحب تاریخ فرج بعد از شدت روایت کند از ابو الحسن ...
الاقطع که ... وزیر ... بن معتقد خلیفه بغداد طفل خورد ده ساله ...
مقتدر در بغداد و به ... خلیفه ... شغل کتابت ...
جمع و خرج ... شده بودم ...
بالیده ... قلم را ... داشتم بجای ...
شوق ... عاشق ... در غربال ... که روزی ...
...
...
... عشق ... حیرت

زر تسلیل بغیر از چشم این صفحه را مطالعه کردن بسیار مشکل است القصه چندی نیز عشق
آن نگار را لکن را ز جگرکاری دیدم از هر کاری دست کشیده همه روزه با دل بیقرار در بزم صحبتهای جانی
گرم صحبت دیدار آن کان گرلبش دوای جستم انشوخ چشم نظر فراست انفرس حالم نموده که
زنجیر محبت پا کردن گرفته همواره گفته سر را بیک شاهین بالین نهاده استم
بالین که بمواسات کارد گفته اش را سر بین خواهی که بخور زحظ چونکه مگذار کردن شعر
نگر رحم دیدم که ولی جنون مرا سر به بیابان میبرد هو دلال شهر را بدلالت جمع
دلالت نمودم که به نزد خواجه آن کنیز رفته قیمت آن شخص نمود و دلال بعد از سعی بسیار خبر آورد
که ملخص قیمتش سه هزار دینار است که هر دیناری از آن مثقال طلای احمر است و به کمتر
از آن راضی نمیشود پس تو چیزی عزیز اگر مرد بازار یوسف گشته از پی تمنای زهد بشتاب که گشاد
سرکیسه چنین کس در بازار آمده در کنعان اخوان با یعقوب حزان صبر آنچه پیش گیر چو
عنان اسپ بجوار زند محمل شوق که تاکی دل در مرده بهار زر دست چمن بجمیع جهات
مرا رقم ضایع و اسباب حیوان ناطق و صامت بجا از آنکه در معرض بیع در آید
عجب بود که د جنس وی نقد باخود اندیشیدم که به اسلمه کنیز را اوقات تمتع آن حسن
حین هنگام جوش گل پیش از نخجیر زینت نشاید که همچون سیلاب بانگ
انقلاب تنگ مایه شدن و چنین نهال فصل خزان را که برهنه از برگ نوبت چشم

که

بر گهر باران دیده باران و دجش هر آنکس که دید اثرش امروز دید نواند بخر دوای جراحت رسید
پس همان بهتر که این خیالات فاسد از سر بیرون کرده بضاعتی و دختر جمیله از خود مال مجدد بشر
بعقد و نکاح آمده ام و پس شیطان را که مهر گرگ است و جنس نفسانات طلاق بایز دم
و اگر احیاناً باز خبر داشتگر عشق شعله عشق آن کنیز ابر تارک صبر مجری ساخت و داغ
سودای می بود اچون آب حیوان بر سر ما سایه انداز دشاید که خواجه را کسادی بازار کی
در کشید حیرت قیمت فکند و کعتین حصن پاره بخشم کم زند ما بر یوسف میباشد
در خور بازار عشق صبر کن بملاحظه شاید دیگری پیدا شود پس چنین چنین عشق مرا بدین مزخرفات
در ترنم آمده که چند ازین تمنای این خیالها بدار کشم باز طلاتم بحر مواج عشق هر دم موج
را گمند کرده سر حشم چنین گرداب تا بقعر دریای محنتم غوطه داد نشناخته تو عشق را خوب
گویا شکسته بر سرت چوب این شیر ملک تو هم جنس و راهم برکباب دل چشم
القصه بر سر شور بختت رفته آهم و رو نبال آن اهو چشم بجبت خیز در آمد پس دلال را طلب کرده
پیام دادم که بنزد صاحب آن کنیز رود و بهر قیمتی که رضای اوست کنیز را بیع در آورد که تیغ ملک
مرا زبان عوی رشیده آن صبر را دست پای بریده جرم تقصیر را سزا همین است
دل پا در دادوام است پس مرد دلال نزد خواجه رفته خبر باز آورد که کنیز را مقدر خلیفه بصد

اشتیاق از مالک خریده بجرم سرای خود فرستاده جرم تقصیر را
سزا اینست دل پا در دادوام است مرا چون این خبر موحش فرح سمع شنیدم
شم را حال چنین فانوس خیال گرد سر گشت و کشت ماند فیل ملامت شاه و صمم
در عرصه حیرت مات گرد بهر کسی بده طرح رخ زنهار مشو غافل از چرخ فرزین مدار
که باز نده در عرصه دست برد پیک فیل بست از تو صد دست برد در اول حال
که اختلال امید و بیم چنین آتره به سر دلم را در کشاکش داشت حالم بر این منوال بود
احوال بلیه ام خزان میست که تیشه بر پای هواز نم قلم پایم حیرانی قلم چگونه نال بیرون نیاید
سخن مختصر از روز نزار با دل افگار مجلس متقی حاضر می شد و ماه شد که از دوست دور
بودم پیوسته حدیثم پر د پوط و نامه ام نا مربوط بود چنین متفق از موجب حال و اختلال احوالم پرسید
دیگر کتمان را مجال ندیده قصه مافی الضمیر را بتمام در رشته کلام کشیدم و بجای ای بگریستم
متفق چون طفلان خورد سال بچه از دلهای سوختگان را بحلیه تمام اشتهالش نرسیده برگریم بخندید حرم
زنن شعله که سوزدم بهر بند گریبانچه تو از شکر خند هر روز بتفرج بساط چمن د استهزا استی تنگ بر
نابودم میبرکت بیا طفلان نوخانه جشن نشاط را از شوره زار الم خس بساط جبر دهم بیان
لعبت سرای لهو لعب را از لغت قبله عشق چه آگهی گریه صوری بچشم تر دم
کرشکند بیگانه کاگر عشق خسی بر دریاست چمن شور عشقم روز بروز زیاد شد و بجوم بیت

سر

سر نخچه صبرم ناتوان متغیر با وجود آن کودکی بر حالم رحم آمده و شرح درد مرا بسیده
که مادر خلیفه دوده ص دامانس نمود که این حکایت را بتقریبی بر خلیفه برسم داستان اظهار نماید
شاید خلیفه شیوه عطوفت وجود را مرعی داشته چاره داغ مستمندی را بمرهم وصال
سازد سیده مادر آن سخن روی در هم کشیده گفت فرزند دلبند خود را چگونه تکلیف نمایم که
تمتع لقای این حور العین را بر خود حرام کرده دل بجانب کانبی اعمال سیده ار جهت ما
اگر او بحر را مصدول نمود همه او را بر دیگری مرجوع نماید زبان نوازی را قصاد در تهنیت مرا
ترانه لب گشاید میرول اهتش برمنت ترا نه بخودی نه باخودی چپت ترا خوش بیاد
ولی بستی از خوان نصیب برخیز رود کرچه وحتی است ترا ای بحر که نوچنین دیدم مزاج سیده که از کمن
اعظم دولت خلیفه بود متغیر شده از بیم عزل و نصب غضب نا چار رسیدست در
سلسله بحکم تروه دیر بچیر دامان در کشیدم و دندان بر جگر جگر خسته تر چهای دل از گلبن مژه در چیدم
و بجد جهد تمام بلوازم خدمت کاری مشغول جان سپاری مرعی داشته تدارک غدامات
مافات مینمودم گفتم ز همه زغم بود روزی غم ساخت ولی ان حشامم روزی بخاطرم رسید
که در کلبه غمکده چو شمع فسرده از بزم عیش گسسته مجلسی از مطرب و مغنی و ندیم و ساقی ترتیب
دهم و بگرد ایاغ گرد غم از دل صد پاره بشویم که تازه بسویم بالم قدم مکشاید القصه
مجلسی از هر زرشاهرجانانه و ساقیان مستانه آراسته که تا هنگام شب روز بنشاط عیش گذرانیدیم

شد بخت بخواب رفته بیدار پس رسیده خاطر حسیفه بدین کشف امر علیم
دیده دیگر کمان سرا مجال ندید مقدار او که بترک ابرام داد و قصه مانع الخمر عشق ما تو متعدیات
گذشته را منصل بیان نمود قصه عشق را ز مر غلطی گفته باشم تمام بغلطی پس حسیفه باب اخذ
الهام پرسید که سبب در است گفت که دست تیز چنگ عشق بار گهای تنت چنین
چنگ در کاوش است مرا از خجالت سر شیب انداخته باز دگر آغاز گریه کردم مقتدر
چون از وضع حالم آگهی یافت بعذر زبانی تا ندرون بیادر حو گرد گفت ای کنیز زا بلوازم خود داده باشم
رسیده شیوه لطف را پیشنهاد خاطر خود ساخت باد او قدم در پیش گذارد که با
دولت خلیفه همیشه دور از ظلام شام پاملال بادمن نیز خواستم که این شیوه که التماس البلیس نمایم
که نرم افسرده دل یلدا از پرتو شمع وصل ضیا بخشیدن چنانست که روح در کالبد بدن آرزو
برکوه بیستون دمیدن مقتدر مراد الظهور باین احوال داس کنیز مقرر داشت که با شتران بارکرده
نزد تو فرستاده نیک بفضل روز کار بود هرچه کردیم باد کار بود کز نیک انرید مار انام
نه نیز رستی و همه مراد انشام همچنین برسیل صبر چنانچه انجمن را فسیح بعد از
شادت حاصل شد زوجه برار صحها را که زنوانح مجیده است روی داده
تفلسف که در عهد پادشاه ماضی خلق خدا از در امی شاه عباس رضی تروالله مضجعه جوان
برازی بی نظری دختر ماه پیکری از مردمان عصمت و عفت بعقد نکاح در آورده بود که
محمد محسن نام را سر و دلهاره قان نموده از الضرب عشق رایج ساخته و نگاه و لگد رستان
سر

و نگاه و نگاه رستان مشرب شن سرو روضه مین را چون کوس حباب از پای در انداخته
باوجود سپاه جهان گیر حسن حصار بند عفتش چنان قوی بنیاد بود که در خیال
خانه آئینه اش عکس غیر جز فانوس خیال در عالم گرفته نیک سیرت ببیند
صورت و سیرت رو فا جا کرده هر چار در سر رشته جا و مثار را
نظر شقاوت اثر سپهر ستمگر هر گز ندیدش در ستان ستم را نه زهراب
زهره و دیده افعی آب گیری نمود فلک را چو سنگیست هردم بدست
بسی دل چو جام بلورین شکست نظر کن که با هر کس از حرص و آز چه بازی زند
این کجبر و حقه باز و بیان این رمز ز بسیار جز و دو غمزه اکه روزی آن حمام کبک خرام
بعزم حمام قدم در کوچه نهاده در اثنای قطع راه جوان بیدا راه مسلک سلوک پرا
کنده نظری را به تحریک غماری باد صبا نقاب کشاده در اثنای راه نظر بش
بر مطلع آفتاب جمالش افتاده و چون تیر نگاهش از شست جست کونه بدف دلش
بر سر راه نشسته از روز تا به شب و شب تا به سحر تکیه بر بستر
و تنعم بیغم لحب جگر نمود طبیب فلک شده بار نگاهش نوایی نو رفت از کفش
عنان زید دلربایی تو اما چه بیقیس و گشت که حل این عقده جز به انگشت

گرد کشی بهره زال محیله که هر زمان بعویدی از کید کرعظیم بر بازوی
جادو پیشه بسته نیز بود لاجرم عنان یکران سرعت را بصوب
مقصد معطوف ساخته در سنگلاخ تفاوت زور شب مرکب سعی در تاخت
تا عاقبت چنان عجوزه چنگ قامت زرینه چینکی را چنگ انتقام
مشتری غم که او را سودای تو در بهار سینه جا است چون عاشق را دلیل معا بدست
چون غنچه پیمان را لش در کنار نهاده از ال تیره نهاده دام جهد بر میان بسته
حصول مطلوب طالب را بوجه مرغوب پیش نهاد همت خواسته
پیک سبک سیر با عذر لنگ قدم در قصر انسر خیل دلبران عصر نهاده و چون
آن اختر نور ذنب خود را در جلوه خانه آن شمسه اوج عصمت جا یداده هر روز آن
تقرب بزله شماری و نکته گذاری کمند لطف را تاب داده انقرال
چشم را صید دام محبت ساخته چون کل رعنا جوز رنگی می نماید روزگار زانکه
ما را از شک کل را چهره کلکون میکند تا آنکه روزی بتقریبی بزله شماری در بزم
خلوت وی بامحا با زبان بر گشود گفت که صیاد چشم آهو فریبت را دور
قرینه باد که شهزاده شیر از آن دل بکمند نگاه بر فتراک زلف بسته و دست
طره

ات نصرت قرین که سروران را نبای طاقت
طره قوی پنجات از هم گسسته از جمله درین ایام جوانی خوش طلعت
چون خانه عنکبوت از
و صاحب تمکنت که سر بچنبر فلک و دنیا و روی العل پاره های الخت دل را
در چنبر زلف چون گهر رشته کشیده و پرکالهای کباب جگر را در سیخ شره از
نمک شور نموده اگر تو منزر کوه حسن را فرض عین شمرده دل سکس را بقوت
لاموت وصال چاره جوی از ان گنج خسروی چیزی کم گردد زقطره زدن از تنگ
جهان را بید که پای مردان ز ملال است باید از باد و شه کم رنگی جانشنید تا از دل غنچه گره
ان شکر لب نور افکن چون از ان عقرب فرهاد کش نیش زلفش جنبان سخن تلخ
بشنید بار روی ترش همچو افعی دست بگر بیانش چنبر حشت نیش را از
نیش ملامت چون خانه زنبور مشبک ساخت پس کنیزان را فرمود الضرب لکد
مالش داده از ان خانه اش چون گرد و خاک آواره کردند حرف پیغمبر اسرار این است
دل بید ادرا جواب است چو این نکته از کاسه ر رانده راهی هیچو خاک بیت پر جوش
خشم در چشم کشیده او نیز مور انه کمر کین تنگ بسته بعزم انتقام حلیه غرمیه بر صفحه
خاطرش نقش نبست و کیفیت این واقعه آنکه روزی عاشق دل باخته را گفت

صلاح در این است که امروز هم کالای عمده بجور رفته مکتوب حریر دل پر که در کارگاه
فلک اطلس چنان نقش هیچ صورت نه بندد از روی خریداران نمای   چنان از هنر
پود بند دم تار   که حیران شود دیده روزگار   بگوشش تمام این راز را دمساز گوشش کردان
که مرا معشوقه ایست بصد حسن یوسف که از شعشعه دیبای حسن جمالش خواب از
مخمل موج از خار انهمان کرده و دوالانک تار گیسویش فلک بوقلمون طیلسان شب
در نوردیده و چون خاطر مشکل پسندش سر بهر قماشی در نیاورد چنان حریر از تو میخواهم
که موج هر نگاه حیران بتماشایش گردد   با گوهر عشق در دو داغ غم در دیده جست پیچان
از لخت جگر متاع رنگین دارم   پا یار روان شام   پس حریر لطیف نازان بازار خرید نمود
می آرد تا گره چه بر پود و تار روزگار از شوخ ستمکار زنم مرد عشق ماجرا ماجرای مرا تا عمر قایم
حریری نازان بزاز بشرح مذکور بجز بدان عجوزه داد آن عجوزه عاجز کش حریر را در زیر چادره خود
نهان کرده قدم در سرای آن سرو قبا پوش نهاده برسم لابه و نیاز با خاتون مهمان نواز
زبان گله پرداز شکایت و شفاعت بر گشوده آتش خشم آن هوادار ا ب[illegible]
بسیار سنگ فرو نشانده عجوزه و لابه گفت   زلیخه بخواریم چو رانده ای تا چند
بحال نوا ام ببخشیم و صبر و زهر نوشم   در عالم خراشی [illegible]شم   پیر و زال زمان

تمنا

طوطیا توهم نموده چون بانوی خانه را ملتفت بشغل دیگر دید غافل از اهل خانه آن
حریر را در زیر سجاده مرد پنهان ساخت از خانه بیرون شد روزی مرد
برای جهة ادای نماز سجاده را از جای برداشت ناگاه چشمش بر آن حریر افتاد
که مشتری با وی گفته بود که این حریر را بجهة معشوقه خود میخواهم خشم از شعله روشن در چشمش پیچید
آتش نهاد او رنجیده هم جنگ با جوب جگر بر چشم در او بخشید از برسن زبان را در
عتابش چون لوزان تیز نموده   عقل با داغ جنونم چه دم از هم زد   خود دیوانه کیم سلسله از دستم
پس آغاز خشونت نمود که این وصله هیچ چیز را بشه خریدار این قماش بگفت که این جنس را
جهة معشوقه خود بجرم الحال قسم این دلبر بنام چشم شد تو فتاده اگر چشم
تا از خانه چشم نکنم و چشمه حیات یکسب ممات کند انسان نام مردمی از این چنین مردم
دیده مور پاشان با و پس آن سر را بکند ام او سلسله بادام چشمش را چنان از
ضرب چوب مغز ساخت که از قطره چو نشت زمین هر مو یاچون دانه انار مرجان
فروشی [illegible] و رخ لاله گونش از ضرب طپانچه چون گل زعفران کبود پوشی
آغاز نهاد   قدح نوشان بزم غفلت اخر میشوند اگه که و سمی پرستان را
فلک مستانه می بندد   زن بیچاره هر چند سوگند مغلظه و ایمان مؤکد یاد مینمود

کرم زلف حیله این قماش خبری ندارم و دامن عصمتم از لوث مهر اجنبی چون دام مهر
پاکست فایده نداد عاقبت چون مقرر شد که آن مغضوب مرد در آن در یکی از خانهای کهنه
گشت دیگر در ابروی نیاید تا حقیقت این خیانت معلوم گردد چون بسبقت علم وی بجد
شرف اندود مال تعلق گرفته بود پس آن ممتحن پای بدام صبر کشیده در جستجو را تمام
اشکوبی و حزن الا الله محصحانه حرایف تحمل کردید تا خداوند عالم الستار از دو ضمایر هر پاک
ناپاک زنگ ریب را چنان از آیینه سینه شوهرش بزداید   دل بگوهر بسته نکهت وفا
در گره است   یارب این غنچه شگفته کجا بگشاید   روزی آن عجوزه مکاره بجهة بیغاره
آن جگر خواره بسرای بزاز در آمده چون خشتش دهان گلعذار افتاد آشفته موی دید که هر
تاری از کمند سیه زلفش چون سیه ماری گرد حلقش [illegible] بلخت جگرش از
کاوش موی مژه چون خانه زنبور بر خنها انگشت نما شده و به لعل شکرین سخنش کم از
شهد تبسم قند میریخت اکنون از موج فغان شور در قند رفته از اطراف اندامش داغ و آهوی
چشم شیرافکنش را گرد سرمه خاک سیه بر سر سیه چشمان کشمیر کشیده مسیحا کنون
از لعل سرشک گلگون جان را کیسه پرداخته   رخساره لاله گونش از سیلی چون
کفه مهر غفران بسرخ   سودا سرشت طبع مجنون   آشفته برنگ بید مجنون شمشاد

قدش

قدش بر یک خاشاک غلطیده زهر نسیم بر خاک چون آن مستوره را نظر بر آن
منظر بر آن زوال استکراف افتاده دانست که گرد این فتنه از صرصر کید آن هوای ابار
شدید بر خواسته از آن بعد عجوزه نیاز زبان گله پرداز هوای تسلی او آهنگ داد
و مشت چاره همسنگ آن بت جابره در دامنش نهاد پس از روی لابه زبان
زبان بعرض مدعا بگشود که گوهر پاک طینت صدف عصمتم که چون باران نیسان جز در عمان
حیا چشم نگشوده احتمال با سناد خیانت جنایتی که او سناد عقل صورت
آن خیال را در آیینه تصورم جلوه تصدیق نداده شوهرم تیغ کین بقصد قصاصم
از نیام انتقام بر آهیخته و چون کشف این غایله جز بیاری رای طلسم شکنت حلاوت
نه بندد اگر مرهم فرجی بر جراحت شد تم گذاری امید دارم که در رفع خلل این
صد لشکر مجب[illegible] کان انا انشاهن انشاء فجعلنا هن ابکارا
ای چاره گر هزار چو ما   با لطف تو غرق بحر غمیم   در آن امید او دوست کام
رو بیش نهی بچاره اش کام   القصه آن فیلسوف تدبیر را جمله قاوت قلب از
بس که ناله و زاری آن مظلوم را دید سیلاب مرحمتش بفوران آمد پیش نهاد
خاطر خود ساخت که چاک گریبان فتنه را برشته اصلاح رفو نماید پس آن زن

عاشق دلباخته زبان برکشود که مطلوب را بر آیت افسون رازش حیل تو ساخته ام
عمری شمار حلقه زنجیر کرده ام ایسان الم نکشته بهر شیون آشنا ولیکن
چون شوهرش غم الجمله نسبت بوی بدظنه داشت مادام چاک پیراهن صبر عصمترا
برشته مژه از نوک مخیط شوهر پاک در فوتنماید پاسر وقامت تو چون دام سحر
سر از گریبان برنیاورد پس صلاح در آنست که نزد برادر رفته سطابیه شمن به حورت
چون برادر طلب متاع خود کند بگو در همان روز از صله رد روی ت آورینه مطلوب
چنین خبر را ملاحظه نموده مرفتی خاطرش نکشته و روی ازوی تافت نابرادران همان روز
پس آورده چون دکانش را بسته دیدم از قصه را بعورت از جهه خویشان خود وداده بجا
است فرستادم چیز زنان خانه ات را مشغول یافته احوال را در زیر سجاده
گذاشته باز گشته برادر از شنیدن این واقعه انگشت حیرت بدندان گرفته باخود
گفت هیهات هیهات لما توعدون انما فی ای واوجی فی ای واو فریاد
از دوست شده و اختیار رازان کاهی بیاد و کاهی به تمنیه میزند خیال خام کار ناتمام عیار
نگر که غبار غفلت از نظرم نزدوده و سیاه غوایت از دیده ام بسیار شک سلب نمیعه
عنان فکرتم را بیغوله کشیده که خضر از اشر از غول بیابان در خاک نشسته و حمله حدود رخنه

بتر

بپایمش از عذاب وحشت و وحشت کوشمال خورده و رشنادره کاشانه ام را
میخواست که چون شب سیه رو سازد و مهره پاک دامن او ج حریم را عزم آن داشت
که چهره مهر کجی در خاک ذلت کشید پس مرد تر از زیر باری و ندامت از افعال شنیعه
گذشته و رز زدی نوی و مسار رفته بعد از آن عذرخواهی نمود و پوشیده صبر و تحمل از چنگ
محنت و تهمت خلاصی یافته و به نعمت فرح بعد از شدت کامیاب شد
رحم یعنی رقت دلست و رحمان میالی بعطوفت و این صفت اعظم صفات
حمیده است طلسم سواد بسمله در مطلع کلام حق قدیم که لالی بحر محیط قرآن در ابجد
حروف است بدو کوشواره رحمن الرحیم مرشح گشته معهذا اگر بعد اختیاری قسم این سکه
رایج و اله عیار سبع المثانی که فاتحه ابواب رحمت است شرف نفاذ و بهره اگر بصفت رحیم
متصف نباشد زخم سنان لا یرحم الله من لا یرحم الناس از ملک رحمت حرمان و انگشت کارزار
در محراب طاعت چشم گمان نماید که از تیام حرخالف عقاب علیه الحسن حکمش خورده و اده
دل آگاه چاجات حیرت چاه از رحم باشد بنابر مقتاح خلقهم که قلعه از رحمت خواهد بود و ظلم
بحدی مذموم است که بنا بر مدلول آیه کریمه ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار اگر شخصی خیاط قبای
ظالم سوزن فرو برده تا رشتهٔ مو تن تا زمین المهاد خواهد شد چه جای آنکه ترجیب

مرا ابن ظالم زهی اعانت دوزد لیس لابد بهره اکه همیشه در دار به انقلاب جهان برکا فه
انام و تمام خواص و عام رحیم و مهربان بعهده باشد و همواره مداوای علیلان و سقیم اهل عالم
بمرهم عطوفت نماید هر آینه در دنیا مفتیق شده مفتاح فرح و نصرت
فتح ابواب عنایت بروی احسانش نماید چنانکه ان حاجی نیکم شده را این
حال روی نمود صاحب تاریخ روایت کند که صاحب ثروت از جمله اغنیای
بغداد و روای بر آن احرام بر دوش بسته بعزم بیت الحرام با مکنت تمام قدم
عرفات طلب نهاده و سعی تمام کند تا لیف ان قبیله طواف چشمه
زمزم در نقیصتن بده کشاد بروست عصا از موی شتر کان کشکول لکف از بهر
حیران نوای بانگ محتاج مومن سفر مبلغ سه هزار دینار زر سرخ و جواهر در
همیشه کیسه ای بر کمر بست بمقتضای احل الله البیع و حرم الربا شیوه تجارت
مرعی داشته بوسیله رنج حلال از نیج حلال بایمایه جز بامداد غم نکویت
نرسم بهر حج نادر رهی در رحله میباید پس با قافله عظیم از خطه بصره روی براه
نهادند و منزل قطع ره نمودند شبی بصحرای گرم ساکن فرود آمدند مرد جر بر بستر راحت
تکیه زده همیان کمرخوابش را بهر راحت از میان گشوده در زیر بالین نهاد در خواب
در داده و هنگام نیمه شب قافله زان موضع کوچ نموده مرد بیچاره باد و لحرمان کم شبان

سرد صاحب ثروت سعایت

بر

م طبیعة الانسان همیان زر را فراموش کرد بعد از طی مسافتی چون
سر آتش نسیان بشو نمیبان شرک صدف داشت بدر از گوهر بر ریخت
قانون نوا بدین نغمه الحانست جز یار عزالوگشته تیم را کس ندکر دحطر به ینداخت چون
قادر بر عود نبود لاجرم به بقیه برگ نوایی که همراه داشت راضی شده ترک گوهر خرج را
لازم دانسته بر روی براه نهاده بود ناچار سلک رشته دامن همت بر میان زده
تا به سعادت ادراک مقصد اصلی فایز شده بمناسک حج و شرایط طواف قیام نمود
و از آنجا بمدینه منوره شتافته روی غبار آلود را بر آستانه معطره سید یثرب و بطحا کرده
مرقد ائمه هدی علیهم صلوات الله الملک الاعلی سوده زمزمه شکر را چون شکر بر زمزم
رشک می آمیخت پس بصدق تمام عمال هر روزه را بجای آورده چنان نکرد که از صدمه زلزال اثر
تحلحلی در رکن اعتقادش بهم رسد چه در ستم بر اندیشه بای که در کوی یار رسید
چه از مناسک حج و زیارت دل پرداخت به بصره در آمد بهر حصول جهه معاش
صفحه خواهش بعده دار از ماحز بلدش کنده گشت با آنکه با مکنت زده اکسیر صبرش کم عیار آمد و سیم
از نظرش چون نقطه موهوم ناپدید شد لقمه حیر کارش گره شد و در رشته اعتبارش گره خورد و غبار
جنس معیشت یابد و در یک گریه دکان طمع کشوده متاع آبرو را بدست دلال طلب داد
تا حریفان حشم قمار مهره امیش را ارزش شده را ام بگشا دیگر کرم بیرون آورده نه اندوی اتصال خود را

همسیر دام غم کردم کمند روزگار رم که کبر دل که بپا فشد و چون در وطن عود رافع
تیر طعن قدر اندازان سخت کمان و دل امر لیست بسیار مکان نا بار خری هر جرب اخل
نمر ده بار بر خر بسته و قصد سفر به سفر را بر مختصر حضر بنهاده کزین جهان بجدار بجذر
پس بانوی خانه را که حامله بود سوار خر کرده قدم بطرف صحرا نهادم و بادیه بان زان کنید
سر افرازی که بهار پا کند بیکتائی بر سکون چنین نهاد لشکر دل حساب هم ماده همچو چرخ
در کلی چون اندک مسافتی قطع کردند ناگاه شب سیه فام سیه گلیم ابر ابر کشیده
نقاطر باران که بار حباب بر تارک سیل نهاد دال بهر حیرت زده بعربه برسیدند
و در خرابه فرو آمده وقت را در مخاص بر حرم زن سولی شده رحم اللهی از مخطره آتش
ایمنی ساحت فرزند زینه بوجود آمد چنین در درد ول الضرورت مزید علت شد اشتیاق
شوربای گرم گشت که دل ها بحلال گشته بسبب نضج مواد فاسده و لینت گردد
و انشور دیده ازوطر چنین حکایت کنند که در انجای از نزل در شبها که دارد چه خرج این
بکه هنگام فقره داشتم از خرابه در آمدم و بهر کوچه و برزن القریه در بک دو بودم
هر کس بدروزه قرب تو پایمال جگر گرد خرچنانه هر کس شان از زد الغا قادم
به کار ربقا شاد که قدر شوربای گرم در دیگ داشت به ال الغدا ینه که داشتم
کاسه شوربای دیکت شیع گرفته باز گشتم در اثنای راه باد و باران یارانه دست داده

۸۹

چراغ را خاموش کرده به پیمانه کی ور آورده بیفتادم کاسه ام شکست پس نقد کیسه صبرم
بر باد رفته از غایت تحیر در عرض و طول بیشاری گورانه قدم می نهادم با زنی یاد باز عنان گنجم را
بگوی چوکشیده ناگاه سک در دنده سر و بنیالم نهاده که شرزه شیر را از غایت جنگ خشم
بگرمی حساب لشکر فت تا انکه بر رسیده چشم را بدیدم از جنگ و اصطنعت حب در طلب
انجیان نجات انجلات دیگر قدم گشادم که ناگاه بکمند پای پیچ سکندری لب در آمدم و
و بیشانیم مجروح شد و قطع چنین در کمین کی شنید نظر در نشت های خود نشید چون صدور
قیامت بیدار برملا شنیدم ناعف نه فاستم چون جنگ شد و شور فغانم چون
طنبور از پرده برون پس عود را چون دف بر آتش خون ساخته نفیر ناله ام در کوچه
و برزن قانون اهل شیون ساز داد بر در هر سرا از جور و جفا که جوخ فا سر از غوغا
بهمسایهای بگریستم چرا انیم گرگ گرسنه گره در کار ما شد که ما را هر قدم الفتی بپاید بپامیشد
ناگاه از دریچه غرفه نعره بگوشم رسید که گستی و از کدام شعبه که نالۀ بلند اوازه ات در
هر کوشه و مقام بگوش اهل شام بیا اصول و خارج همانگ مع باد و خلقی خواب بحیص
بهر چه ابیده است پای می کشاد بزبان حال کثیر احتلال خود را از وضع حمل از زن
دارد خرچ یکدرم نقره نداشت شمرده کلب هست که عبور بجلد با دی کشم
مروی طب بر سید بیغاره کنفه ما حصل تطویل کلام حزن این است که یکدرم نقره دارد که بهمت
خرج شده آزرده شو که رد و مال از دست کاسه شکسته به دست کرده شکست

بتوان سر کیسه کرم بسته شد و اما سر کیسه انفاق توان بست
من حیران سماجت ای حجت درباد برودت حرارت در کلام خواهش ددم
داغ شماتت بر جبین بنوزدم غالب آمده در جوابش گفتم اکنون که کیسه ام از
ارتفاق کار افتد سعادت را بتاراج داده و دست فلک طرار نباج جهال از تارک همتم
ربوده زر طاقتم از دار الضرب حوادث کم عیار آمده است حسکوی و دگر من
صاحب امکنت بودم که در اوج کیسه مشغول بگونه کوته چون هر ولایت همت
السه هزار مثقال طلا باشد ارم کم شده مع هذا هم چاک لب السوال
چشم و در فسخ غلیمت سعادت را شقاوت نفر چشم بلکه مرد نه
قدم در سر ... نهادم تا بسعی دار الصفا قدم کشادم بلبل چمن ... بلکه
عجب غزلها مرغ امیر باغ ندارد خبر از جا سروبید شنیده گفت که است
چه نشان ... الفت ... حرف راحمان بروکر ... از سحر ... وطن ... حضرت
در شجر الفت رم کردم و روزی بر راه افتادم و مبالغه بیش از زمان پیش درسوال
کرد از عقیم براه ... بکف بانجه که ... حیات ... کالبد ...
ورزن خانه عاشق را بسکه خراش ... شده ... همسایگی ... شده
در میان آور راست برگوی قصه بر هر باب تاب حال شتاب از کرده ... هم

همایقه

وحین مبالغه او را در کشف سر مفتاح سکوت یافتم چون کشف سر از جیب
سکوت بیرون کشیدم و شمه از ان قصه بیان نمودم که پنج سال قبل ازین کیسه ام
صفت ارم از نثار آنچه که ... برگزشت ... ارم کم شد پس اهل مردم
ارزوی تلطف و تفقد بخانه خود براه در عهده یکی از ملازمان خود نمود که بویرانه معهود رفته
عیال مرا ... سرای ... جهه ما ترتیب داده بلوازم شغل ضیافت و مهمانداری
قیام نموده ... خورد و مهمان نوازی ... سپهر ... خوان لاجوردی فلک طبق
زرین مهر را ... صاف ... ساحت ... ملازمت ... طلب ... کعب الحال
شرح قصه ... شنو ... سرگذشت ... بسکه
برسر گذشت ... بعد از ... مراحکم استطاعت و انقیاد ...
علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا ... شوق ... کرده حیثیت
عزیمت راه حج نمودم بعد از قطع سه منزل در صحرای ... با قافله ... آمدم
ناگاه بعد از قطع سه منزل جمع از اجامره و قطاع الطریق که ... از ... طریق
... بعد ... تعلق افتاده بود ... شمشیر ... بستان
... در هر یک ... بیار ... حمله ما را ... کشیدند و
بعضی را مجروح و برخی را ... عریان نموده شتر عربان از

چون شهر جابان از اسباب ما شکم بر زمین نهادند پس باز در آن مسکن شیران

اندر جستند در شد چنان شورش کرد دست و قضا که شد تا ده و داغ

دل کرد بعد پس بقیة السیف که از خنگ جنگ ایشان جان بردیم نبات النعش وار

قدم در پایان تفرقه نهادیم بر تیر زنده را لباس ساخته در آن بیابان آواره

آوارگی در افکندم و تقال بوده‌ام آن دشت را گرد و از بعد دوم داشت می‌بودم

تا شب دادم بکسوت سیاهی یونس در بطن ماهی از حال آگاهی یافت و زبان

دیگر بر سینه بجنبی از انجور گواهی داد خنک بر تیز رود آن شب افتاده زیا چو نعل مرکب

کر بهر پا شود چراغی از کشتن چهل ساله اخی چمن همیشه تو طن شیران و

مسکن سباع بود از بیم آسیب در دره مغار رو نهاده به استتار در آن لا شد دیده

بعون تا ختن آن منزل را از خس خاشاک پاک نمودم و چون فتح باب حفره در خزیده تا اینکه هنگام

تابش شیر صبح از لحن جسکر نکشت بر تا طعمه داده‌ام که هر موی بر اندام رکاز سود آن کرده

و چنین لب صبح را تبسم بر لب شکر خنده داده هر سو مجنون‌وار قدم در آن دشت

که ناگاه در میان خس و خار مغاره که حفر کرده بودم چشم بر کیسه زر و جواهر افتاد و

بصفتی که توان شان بر سیدی از زمان از زر بر کرفتم انواع شکر گذاری کردم بیرون کرد

چون شاخ امل بکشت بار غبار و دست کوتاه از عمل چه یک از قصص گم کشته قیمت است

که نعمت ربانی و تنعم است با خدای خود چنین عهد کردم از حسن این حضش معلوم شود

دو دیده را

دو دیده را پاش به کس مردم رسانم پس قدم در بیابان حیرت نهاده نمیدانستم

بکجا میروم ناگاه اعرابی بر شتر سواری به من خورده چشم مرا در بیابان خوشحال دیده چون جیرانش فرموده از احوال

الم شتر سوال نمودم هذا ان خار بن مژه را لب سیل شور رشک چشم رشته حنظل نمک پرورده

به لعاب زهر بعم و دوشنه زبان کشته را از رنگ راه چشم خنجر سر بوس لباس عزا

پوشیده و آنچه از وقعه نهب و غارت هذا ان سمکار و جو می از طوفیح بر سرم آمده بود

همگی را الافضب بمیان از زر مقتضیان بادی در میان نهادم فانخواش پس بر کف دردول

غبار زدل رفت پس از وی پرسیدم که از اینجا تا بصره چه قدر مسافت مانده کفت بیست فرسخ

مراز وی بشرح بادی گفتم که اگر مرا به بصره رسانی از مال نرسیخ خود متوجه هم اعرابی هم بود از آن راضی شده

مرا به بصره رسانید و اجرت از من گرفته چون بمنزل خود رسیدم بار دیگر از وجه لقط را رس کمال نموده قرار

و برکت و منافع وی صاحب ثروت شدم و این قصه را خود دیده‌ام و دو چه طلب ترا و رسانیده

نموده در گنجینه ام و آنچه جواهر بود اصلا تصرف در وی نکردم پس هر زمان از امثال را حاضر ساخته

سپرد شیوه مهر و محبت بجا آورد آن مرد بمیاس رحمی که درباره ضعیفه جلب خود بر حال خود دارد

بچنین فرجی بعد از شدت فایز شد و این قصه عاقم که از سوانح مجددات

شده است که در اول جلوس شاه عباس ماضی چهار ده نفر از علمای قم که فطرت ایشان موجد حب

شکارش آن جهت در کاری بحر عمان یکی نشدی و نقطه از مداد لوح نگارش آن داغ

حکایت جلوس شاه عباس

دل علمای اشراق را بانجمن شستی و بی جهت بساط طریقت و ثوق حضرت چهارده معصوم علیهم السلام

که هر یک از ایشان در کتابخانه کمال کتب از صفات چهارده گانه نموده بود و در مدرسه

خانه از روی سمع ایشان نفس را به تهذیب اخلاق مرضیه امر فرموده چهره دفتر علم را

گشاید مشتاق اشراق بر درآید حسن روی بسته سوی محراب محراب نور از

کرداب عهد صدق و پیمان اتفاق بسته بعزم هندوستان دکان وطن را تخته بند نموده

از قسم مرکب غربت بمملک فارس و از فارس به بندر عباس در کشتی شد که

در آنجا بکسوت عباسی غیرکس در آمده جز بادبان و عبا کشتی ایشان چیزی بال همای سایه انداز

پس در آن بندر قبل از آنکه کشتی در آید بایکدیگر چنین مشورت نمودند که همه از یک رگ چون برگ گل

دریک پیرهن غنچه گشته ایم و از تهی دستی چون حباب صدف بر دانه اید داریم چون رشته در هم

نفاق از درکی موت نباشد بحث عاجز کس چگونه معاونت نماید طلب در شد

مروارد بقا پس خون شم با معجز عیسوی از آن روی خوش کردت تنها برم رنهای جهان

شده و ترا از طبیب بیمار کشم قضا را ناخدای فرنگی جازی را غرور ساله زنگی گرده از آن ده

ناحیه فرنگ است و از کشتیه نوق را نزدی رو ساخته اغاز عرض حال نمودند که چون

ما را داعیه سیر ملک و امت آن ناحیه بر سر رسالت تو واقع است چشم التفات از

نظر حال ما دور داریم که بیچاره هزار لاری ما را دستگیر نما که وجه مساعده تا از عهده آن ساعله بر آید

در ملک

در ملک و ابدادا نمایم برات ذمه از دینت موافق دین محمدی صلی الله علیه و آله کنیم

مروت نهال است در باغ عمر که باشش بود خرم باغ عمر ناخدا کفت مصلع

معین حاضر است اما چون شما از کفیان و مرهون نیست که وثیقه این

دین مجهه باشد پس بر هدسکری شما بدین شرط قیام نمایم که بعد از آنکه

بقرب و ابلاس بر سیم پیش از یکروز لیکن کرنیده ام پس شما اگر

از عهده ادای دین بیرون نیایید همه را از حرص طلب بملک خود برده بقید بقیه

سازم که به شغل کناسی کنایس و خدمت زناران ملت نصارا

و بیت الاصنام ایشان قیام نمایند که عاقبت با نقد جان و نقود اعراض

ارواح سپرده موافق کیش با پهلو گذارید یا در ربقه ملت ها در اعداد قیاط عزرا

سقید بعقود زنار ساز یدیا از دام آزاد گردید براه عشق چو بی پا قوی دل باشی

هر از تیغ ستم ایک حساب بکن پس بنا چار ان سادات دلان

خامه الرعی طوطی فصاحت ادای ایه جهان نبوت در شان

بدین حدیث ناطقست که اکثر اهل جنت بلها بدین شرط راضی شده و

ثیقت بنا خدا دادند و چهار ده هزار لاری از وی گرفته و در وجه جواهر و

و ملک حال حوایج صرف نمودند و رخت در کشتی نهاده

ولت بجان خصم گریبان عاشق است ز دامن شیش ملک خوشی با مدار های

و چون مدتی عرصه دریا بود شد به همین الطرفین که یکی بروای منتهی میشد و دیگری بکوهستان که از جمله قوای فرنگ

است میگشت بدنا خدایان گفتند آنجا که همین موضع موعد وفای شرط است بشرط

سابق چو غنچه چند نشینی درون خلوت صبر برون ز پرده میرون آی که وقت رسوائی

با یکدیگر زلف سنگ ان الجزیره بچه طلب را چون موج حباب سر بر ابر حباب لعب نمایید

با معتقد قید فرنگ شد و فرمان اسلام از تارک اهتمام برداریم با سر و دست تیغ محبت

با پا یکش بنا بر عشق چون ایشان سکان سفینه حیرت سر رشته ناخدا و سکان وی دیدند به

شراح امر جنگ سکان را به سر را و با دبان لنگر لجه را در دریای خون غوطه در داد و تموج

حیرت را به امواج عرشه و با دبانهای طلاطم کشید و در آخر جمله همت معلی که ارشاد ایشان صلاح دیده که

ده تن از ایشان نزد ناخدا مانده چهار ده تن بحکم قرعه متوجه قرب و اریک شدند تا هنگام غروب

که وقت رسیدن آفتاب جهان تاب است اگر چیزی درم جنگ را لاری لغید رود کشته فولاد دل ناخدا

چون سر به لب ها گیر مند والا ما سر دهنگ و فشه بر سر ناخدا که ارزند که گردن ایشان را

بقید طوق کند در آورد ان که بنام جان فشانیم باشیم به ننگ زنده تا چند بس جان مرز

لذا ان چهارده نفر دست بطرف ابار شد مرد و همه هنگام وداع آن ده نفر بجای به جای چار سنگ

خاره را با بدیده در شقه حیک در دام سار ان زده هم چین متحیر ان کنوز لالای علم و فضل ملک

زلالی

ز طینت آوین است چه تعجیل میرفیان عقد گوهر مروت که تو از دیده چیش اند بر ایشان

ظاهر است که از تره رشح ابر جنبانش سحائب شیر سحاب مردانه گوهر شاداب که دُر گم صدف

صدف مروت منعقد کرده سبب ارشاد کلید از فرنگ کم از کعبه نبود دل انکه خواه

بت پرست از کوچه البابش ثبات آیی اگر چه اظهار این مدعا در این مقام تحمل محالات است لیکن لطیفی القلب

چنین از رخ این عاید لعاب مکشایم که از صحاب مروت لطف تر است هر و تکاهی در فضای صحبت مجلس

یحییی تکاهی که مرحب غلد ز کعبه اسلام گردد مباد اگه از دید پا کج براه که در زیر آن قبر سائگاه

ایشان اغاز شروع ونذ آن نمودند که آخر سینه سعی پر جای سر انگشت تو انما مانست چه گنجایش آن دارد

که پیچه کوشش حسته برون تو عاکو ید و جاروب مژه با غبار را دم باز ار سرای اشخاص رسید اول ندید و در کریعضی زر

شمار از توقف در این مکان بر خاطر گران است بحکم دلیت سار بر جای خود بکند از بید و در شما بصوب مقصد

ره سپار هر یاران سکینه سفینه ازان سخن لازم دانسته و را لولار ادعای خیر بر قه بیمعار

بنجدای فارج اللهم سپردند فلک را پس پرده خوش نشسته است کم است

بعضی از انها تفالست کجا نقش نبند خیال ایشان نصورت بمعنی شود را به پیش

چهار نفر از راه فقاری رو بصوب سه عاطف او دم چون ابشهر و ابار داخل شدند در اول

قدم تیمنا راه ایشان بر در محتشم بخاری افتاد که نز بوار نجابت در سر انیت

متحلی بود حسن نظر غریب نوازش سپاسنهای انست چه با همه غربت افتاد آغاز ملامت تفتیش

احوال نمود و حقیقت مجمل در شرکت است ایشان گفتار بر رسید ایشان دیده پر آب کرده از نا

سازی فلک شعبده باز بازیگر کلمه پرداز گفتندی زهی شیشه ساعت روزگار

که بگیدم بنا بود شش از دل غبار زو روشن جهان عام شد انقلاب که در نبض خاک است

از دو اضطراب پس شرح حال خود را من البدایه الی النهایه با دل بریان و دیده گریان بیان نمودند

مرد قدرشناس که وی نیز از جمله جنبه اشرف شرم بود چون علمای عالی مرتبه را اسیر چنان دید

دید در بحر تحیر غوطه ور شده بعد از آن ما کف که تدبیر نوشته اراوی لو لمزاج خرد در شرم مجانه مرحمت

رقار فضای دامی که هزاران جنس علت ماهر ارمغوع با قوت عطف بخشید و چشم جود و عطا وارد مرد

مهمان نواز چون دام مروت را وسیع وقت تعلقات را تنگ دید فرزندان بحقایق اخوان الصفا

عزم گریبان فلک اساس انجمن شده ایح مکرمت نموده که بین زمزمه مترنم شد

بهر سری ز فروغ چراغ اهر تو نور است که ام زره در بن جلوه گر شد چون بیاری سرا زیبا چون بیار گاه

زکس آن جهان شاه رسیده مرد ابرار شد به ان چهار رفام اندیش را که در بیرون توقف نموده

خود قدم مهان نهاد چون شرف صحبت رو داد میر وایشا استغفار خبر تازه زرد کی نمود در جواب گفت

که ایها الامیر غرایب کدام خبر ازین اوحش ملازت که ما شمر از مع فحش است که چهارده تن از علمای زمان

میدان علم که هیکل از تحت نه علم ابدوم الاسما کلها احاطه جامعه در کشیده اند چنان ساقی

وکانت دنا و قحی نه قفضا جام ایشان از شراب جام لبریز نموده که بدستی ایشان در بحر کمر گشته

ز جام عشق چنان گرم شد سر منصور که خورد باده و بر چوب دار بخت نشست مختص کلام

انکه ابدیه زینه الماس الحیات دور یا چهارده تن چهارده هزار لدی نذر خدای فرنگ و بکه

سر مرطوب به که چون کسوت سر و درسیاهی شب در اید آن ده تن اگه کرسی فلک زر پیل

کشند

کشند که بهشت ایام عیش را در بیشه ز عالم بپای مردی پنجه او اسپ پنجه عارش در خواب

نمیند اکنون آن چهار تن سر تیر جهد را بر کمان آن سر بسته اند پای در یک کفش دارند

که به سر انگشت یک عقده گشای صاحب عالی گره اندیشه کار را باز نمایند بس تنگ گشته

بر ایشان مجال تکخنده در چشمان تنگ آمال امیر ارشش ضمیر که همیشه در صدد تعمیر بقاع مساجد

و معابد ابزر دی بر در حالت جبر دلشند بنعی که تمور خانه های از تعمیر سرای آب و کل

حسن دانسته است دیگر چه با پنجه طلب المرضات الله آن چهارده نفر را که کلید آن بشیند

دکان آنجا هر دو یاد احصی سب عنایت اماز قید فرنگ رز انوسا ز بد القبس کمر سرای بجان در

تا به الابدباد آباد خواهد بود خوش حالت آن اسپ زور مند که از رشح فیض بشر دل مستمند

شود خرمی زد نهالش زیاد چو در غنچه نکهت زخو نکبار امیر وابیا چون ارسطی زابیبی

در عرصه دلاوری خود حود بر سر نهاده بهر مرهم زخم ایشان مرهم دل را بر دعت رحم ارشته بس علمای

طلب داشت دلجست ایشان رسم ملاطفت بجای آورده متقرر داشت که خزینه دار بر جست تمام

سلیح معین زر در کیسه شده و به سر تقرار علاوه ما خود داده و جمیع الجمیع بالغاق لعلهای البسک کشیدند

و بادبار از ا بابا و حصر اعیان ساختند کسیکه داده بطوفان بغیت سینه ام که درخراش دل بی

خداست ناخن محنج اما جمیع بسبب طوالت کشت ناخدای پارجم دل را از روز بد کشیده از آنکه

فهرست بطلاطم در آمده با ناکه بر چارشان زد که از جمله چهار لنگر که قوایم نجر بجای جهاز

جهاز است لنگر به بالا کشیدند یکی دیگر را در اندیشه آن بودند که به بالا کشند تا گاه باد

چهار موجه قبال کشتی الحمار رنگ را در نظر ایشان جلوه داد چون از دور خباب نصیر فار
برکران ناقوس نواز در اختلال و ضلال گردش شد که لمحه اوقف کم رشید که از پرتوان لاف شناسای
ایشان را نور کاوت در نظر آید   پرشده مرال غیره و تاب   ز موجه الملک ما نور کنند
اما غازمان نغمه مراد چون پرنزدیک شد به نوای بشارت نعره برکشیدند که ما نی یاران هوادار
عجب لب را باز نفس در فرود ساز به که انجار قبال برشخ رعنا کار کرده جوبار رسید
لب ساحل نمایند سبز گردید اینک خدای لطف و طلب خدا را ایجانه خدای و امام جواله سرده رغار لی
بهاداده آورده ایم رفیقان دل لگون شسته از نشاط شراب رخ از عوض کرده بمراسم شکر نعمت و لنواز باد
[illegible] کر تو زان نی فال نیکوی [illegible]
ما نیاز قیام نمودند   عیش باغ زنده کان خنده داری پیش ... لب بنگ کشیدند بشیم
کنند در کار کل   پس شدار تسلیم ناخدا نموده از جناب بجانوی جستند در حش بنگ کشیدند
و ابر در آمدند بلذت تازه و عمر دو باره رسیده کام را از شیر بن کشتند و از شدت کرغبار
بیدارنگ ناخدا افرنگی مخرج استماع حسن و صحبت مومنان خاص دادند کام رو ای امانه و امال کردیم
کنایه از حسن سلوک است با هم نفسی ار انوس ان
ادب در اصطلاح متاونیان   اجتناب است از اخلاق ذمیمه
بر وجهی که موجب خفت و ننگ عزت اهد بها کرده و حیا بمعنی   و موجب ترک حیا
وحشت و استیجان طابع عقلا میگردد و باعث ترک ادب عزور است
و دنائت ست و ادب از حیا اعم است زیرا که لامی از صاحب حیا صاحب ادب است اما هر صاحب ادب

ظاهر

صاحب حیا نیست بحکم حدیث نبوی صلی الله علیه و آله الحیا من الایمان جمیع که رعیر ملت
ایمان ممکن است که صاحب حیا نیست در ترک حیا اسبق از ترک ادب است زیرا
که ندامت و معذرت با ادب بعد از انکه بحلیه ادب متصف گردیده و اسرع الی التاب است
از ترک ادب زیرا که تدارک میکند تارک حیا بدانکه حسن ادب شیرازه وجود هر فردی از
افراد انسان است و ترک ادب گاه باشد که منتج کفر و ضلالت گردد چون تحقیر قرات
اعظم البلغی و رسالت پناهی از ترک ادب ناشی میشود و تحقیر معبود بحق یکی بطلق باتفاق اهل
عالم موجب کفر ابدیست و در جمله اکابر علماست که کلمه یرحض از اکثرت الا ادب فانه ادا اکثر
علا یعنی هر جنس که بسیار شود ارزان میشود مگر ادب هر چند زیاد تر میشود گران تر و قیمت تر باشد
و در آثار سیر وارد است که اکثر اهل ادب طول العمر و کثیر البقا بوده اند و حضرت ایوب علیه السلام
در حیات استعداد اکم خیمی فرموده   رب انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین و زیرا که شفقت از رحمی
و هما با صیغه خطاب است الارباب نوعی از خشونت کلام است و مواضعت شیوه
و مراعات   مستضعف بوده مرضیه حضار فرجی بعد از شکایت چنانکه با هم خراسانی شیوه ادب
عظمی بود تن گشت   صاحب تاریخ روایت کند که صاحب نفایسی که از اعلای ار موضع
کرخ بغداد بود چنین حکایت کرد که در بدو حال بکمال فقر و عسرت مبتلا بود و در شهر بغداد
پیوسته دلال و سمساری مینمودم و بجز تحصیل رزق بهوای که از خوف هم صدف گوهر بله گرفته بسته

حکایت سمسار بغدادی

ره تنهای شکنجه دارم بهر تا حشم در زیر مطر فر شقت نقش سنگ گرفته در آن حالی که او سمساری
زراعت مروت دیده غمگسار آن داشتیم از اراده مرد تاجری که زیور حسن ادب و وفور انصاف
اتصاف داشت و مسکنش بلده دار بلاد چه اسال بوده و بالا به این کثیر قدم در شهر بغداد
می نهاد از پیشی سودای سوده ایشان فا قرار شد به معشر در کام میکشید و از نشه فیض
تجارت الحیات در ساحه اهل تجارت ببرکت   هلاوارده لطف بهر نوکر
که هر حسب که خواهد زخم جگر   و پیوسته نوش مر او وسیله سمساری که در سودای معاش
بدل جهد می نمودم حاصل میشد و بدان و جهه حد اوقات میر قلیان الحال فراغ بال میکردید
و هوطنی زبانم حجت بذکر او صاف آن کریم و سلیم مشتبه کرده بود بحقائق از مرور ایام چهار سال
گذشت که آن محور مهر سیر اوج کرم سر از هفت اقالیم معموره بیرون نکرده و زودم را پرتو ضیاء شمیم او
فروغ سامان بخشید   چو مجنون پا لیلی آرزو   دو دیدم بسی بزرگ شهر و کوی ارز حرمان ملاقات
الصاحب بدان جفا که موجب سکامه طور نگرفت او بود خود را بکام تعبان غدا الادیم
و شب تا سحر با سحره الم درکشش داشت سحره بودم بسکه در شارع اضطرار
سکندری سرعت مرا بر آورد و کند فقیر چون مار ضحاک بگردنم پیچیده بر آب رسید
کرخ چو   زاربسکه اهدبسنگ پایم   سوراخ جگر
که زال چهره در آشیانه غرلت پای بدامن کشیده   از انسان سیمرغ
ستم که پایم ماند و دست یاران   پایم شده کوشه گیر دامن   کشیدن زال

مرکار

بحال خود نگذاشت از آسیب چو گان قرحیم کوی بهر کوی شتابان بودم و چون گردباد گرد بند غبار
خاطر در پایان قصاری روزی در ایام تموز گذارم بسوق یحیی افتاد و سمت فرط گرما و حرارت
خورشید تا بهر نفسم ابیات سموم بسته بود بابی و حبله درشدم و بدن را
از نفس عرق شسته چون از اسب بیرون آمدم برکنار حبله نشستم کلید پایم چسبیده از زانو
رکنده شده و دیر دوانی در نظرم آمد که چون حبه کهکشان حلقه در گوش فلک دوال ها کرده و چین
کمند زلف بگشایان بر آستین غریب صد جان زده   خم او جبین سکم طره خوبان دلکش کرده ش نوبق
فتراجیم گره بند نقاب   چون دوال را بکرفتم همیان چرمی ظاهر شد پر از زر سرخ پس در زیر ختم
پنهان کرده بر دم شمرم هزار دینار زر سرخ بود بر او اشک گذاری قیام نموده قیامت رونق
دوکان حسرت تمام از روح بهجت بخشیده و پس شیوه تجارت و داد و ستد پیش گرفتم قدم در راه سیاحت گشاده
دکان بزازی گشادم و هر روز بدلایج ترشیه صعود مینمودم بعد از چهار سال ضاعف آن چهار ده بست
شغال القعدینه را در کیسه انباشتم بعزم آنکه چون صاحب وی پیدا شود آن امانت را تسلیم
نمایم و از قید شغال ذمه بر آیم   صید عزیز در شهر فکنان بجو   با شدام چشم ما بار آمدیت
از قصار روزی در دکان نشسته بودم چشم بر انده پوشش نحیف افتاده که چنین کلی بوری ام و صله از جامعه
مرقعش از حال شسته و چهره لاله نعمان هر ترک شدیم از کلاه اشکش چوب در دو داغ و در سیمای آن شسته
بچشم حسرت در آن نگریست و آه حسرت از دل پر درد کشیده و بگریست بسرو در آن شتافت چشم
بکان ابکی بکر مسکینست که روی طلب مدار دیکد انکسار نزد وی رفتم و از حکرش

متغیر شد انوجه را بر جا که داشت و روی ازم برفت و لاهی شد مرا از ترش روی وی بخوری
بر سر افتاده شکر بر کام تلخ کرده   رنا شد از نظرم لطف بی سیر نیست   عجب مدار
که کارم از دست مال نیست   پس در عقبش شتافتم دیدم که ان تاجر خواست که هیچ کارم
از دست مال بود که روز کارش بر سر آمد ان فکنده حیرانم بر حیرت فزود و هیچ سود ای حیات
در بازار مناسب دیدم دکان بقعه بر روی کشودم پس بخانه اش رفتم بعد از مراسم مهمان نوازی
و مهرباتی چون پرسش احوالش نمودم شرح زبان حال را شرح حرارت دل فروغی داده حال او را [illegible]
قصه سر کرده   درد دل خویش و فش از یاد   هر کس که شنید داستانم   لب کرد مثول
قبل ازین در محل حوایج بشهر بغداد بودم و اما خراسان که دیدار با قوت که گوهر در صدف بحر فروزد
کون از تجلی لعل فروغش جامه مرجانه بر لکه و زمرد در دکان از شعاع الماس کاوش گهر بهشت
بهشت نمود   ز نهر زیور روی عروس حالت او   گوهر بحیب صدف جهیر کرده مرجان
بس سپرد که جوهر بغداد مبرای ان جنس نفیس را در نظر خلیفه جلوه ده و بعوض هیچ در او را اگر
بمبلغ بیجا هم از لا ارزش هیچ خریداری نماید بفروش رخم ارا ورد تا جنس مرا بازده من انیدولت را
طوطی وار کام از دو بستم و بکیسه از ادیم دوخته با قرار در سغل جای دادم و کلاه را درخته و دو طبقه فرو تافت
ان بیمان عمر از دنیا ارزش هیچ از مال خود رشته بر میان بستم قدم سعی در بیابان نهادم
ز کاوش قدم خار خاره می کندم   چه ره از راه که در بادیه آتش نفس قدم برد   بود از شوق
سلامت تا ز موج سراب   چهره این شهر در آدم قبل از آنکه بملاقات خلیفه فایز کردم

زاهی

ریبقین شوق مرا بسوق یکی دولت کرچون شرح خود جملهٔ را خانه ازهیر و دیدم بجهت ادای غسل از آب
رفتم و بیرون آمدم رخت پوشیده آهمیان را ندیدم تفحص کردم ببازار آمدم هنگام
غروب مشغول کار سازی خود بودم چون شب شد کیسه پیاده آمد بیچه ملال بافند عمر کیسه
بری اغاز نمود و کفچه کلال کاسه عمرم را از نغمه خرد تهی ساخت لب بجانب غلط کاه رفته
هر چند تفحص نمودم اثری ندیدم وا سرد کشیده برگشته و حقیقت شکایتش از کسی
نشنیدم تو گفتی هر قطره چو کلم حیران یاقوت در مجاری عروق منجمد گردید و گوهر بای از خمم از خراش ناخن
چون زالا ایج نقش سکه بر داشت   همچو چنگ از کاوش بچشم رگها ناخنم   وز خراش سینه
گوی ناخن در جلا
اهر گوهها سرا پا غرق الست   و چنین سیه کاری راه بجای خود نمیبردم که از سنگ خاره بر سینه
مدار و نا چار بند بر گلوی غفلت بسته قید ذلت از گردن کشیدم و روی وطن امید نهادم و چهره بخون احسان در بندم
مانند کاه خراس گرد خانه و صنیع الف می گشتم و دوای درد خود را از شفا خانه هر خاطر میجستم
پس روزی ده هزار دینار زر سرخ از عیش ایمال خود را بقه کردم شفاعت جمیع از متعلقان روی دل
قبله حاجات ساخته ادم و قصه ان کم شدن کیسه گذشت خود را بحضرت وی عرض کردم
خاکسار از لب درود لم تاج شکست   و دست هر جا نهم بر خاطر ما خراست   و از روی عجز و تغیر
بر آوردم که چهر دست حادث شمر ایکر اسکن ستم چون دیده ز زره بچون اعشه دهای تو ابر سرار
بلکه گوهر خزینه دل حول دانه سماک ذلت سرشته شوق از لطف کامله است یک قلم عفو بر جرم
تقصیرم در کشی و بدین لفظ محقر از سر بالقی و در طلب در گذری و بار را بجز قهر بتموج در آمده بکش من

پس مرا دست بسته در کشته بهر کوچه و بازاری او انحیه شده و از ضرب چوب
چون رسنم پیچ و تاب می افکند نا از نام خنم چون تا جن بلنک در پر سیل خون روان شد
جوار چوب هم کم نکرد از ارد   تیغ شکنجه تیزتر بود   جفا که نبود از ان سخت تر
وقصار انه بر فرق این بیمغز   القصه هزار شکنجه رنجه را جمیع اموال و جهات مرا قیمت
در آورده بخواه نصف طلب وی شد دیگر چه بقه واخ در کیسه ام چیزی نماند چرا باقوت یک
جوهری در درج دیده ام صورت نیست و چشم دانست که یکدم دیگر از من وصل ننمود فرمود تا مرا
بعقوبت جس در آوردند در حقیقت چون ازرگ رگ ان غزال تهی دست گشت جز زندان سطح رشت به
د عقاره عنب چون از عنب عریان شد جز در حبس خم با صلاح در نیاید تا مدت یک سال
در زندان ای شبهای دیجور بسر بردم و دل رنجور را در چشم مور جای دادم   هم سر کو گشته چند نو در زر ما
هم بر آتشی سنگ زنم چاک نفس میزد   عاقبت از نو گران عصیان بود شفاعت بر تار سخن
بسته و گوهر التماس بر رشته بیان کشیده که انعام امیر شکار بستیکه در گرداب ورطه ای
افتاده اگر چون امواج بر گیری کشی دیگر از صدف گهر بخیزد جز گرد الاتم الدامش دیگر زنگی بخاک ریزد
از آنکه سینه ساده و داغ عنت بود   مانده در عبرت ربیا عجی که کمال کرد   اکنون اگر بقلم عفو نامه
اعمالش را سفید رو سازی یقین که بقصر فرح جای گیری والمرا التماس ایشان را قبول
افتاد و مرا از ان حبس آزاد کرد و از طلب تا قیم در گذشت و هم از غایت عسرت
و شورش حال دیگر روی وطن ندیده سکنت اهم حال بر داشتم نا چار سفر بسوی این

معمور که برج اولیا است لازم دانستم که مگر دانه کلید هدایت حضرت صمدی قفل ابواب
برخ امید ام کشاده و بخچه گره کشای مرحمت ایزدی بند اقفال باب بدر عا   خار در پای شکسته باشد
که در راه وفا   گوهر ابر را نیز خریداری است   مردم از را چون قضیت او بگوش رسید سنگ در آن
بعنوانش عطوفتش کشید ز زبان بر کشود که قصه عجیبه که بعد شش سال قبل از این مرا روی داده بود با قصه تو
اشتراکست اما جواهر یاقوت منظوم نیامده بدانکه من در سوق بحکم روزی در شط غوطه خورد مرا چهره کرد آدم
کیسه زری یافتم بهمان نقش و صورت حالات توش میدهی و عمر از دنیا زر سرخ در آن کیسه بود
مرا بمیان ان صاحب موت ان مال و جوانب شدم و در سامان با یکتاج بحمد الله که محی جمیع قران
شدم و ان جمله را نقد کرده متسبب که در ان انتظار رم که از اتفاق چنین ز رشید و هیات فرمه حاصل
نمایم   کشتیم چیزی نیم سرا پا چمن   یک کاستا نیم که در کلشن آشنا   مردم با جوانش یاد شد
این قضیه سکوت نطق کشته بضطراب تمام کفت ای که بحضر الصاحب پیام مردم از دور زبان گیسه از اه
حاضر کرده چون تاجر چشم بدان کیسه افتاد و ان سرخ عیار یا کم شده با قدر آن دید احتیاج بای در درد
همچو شمع غنچه در آتش شوق در فانوس پیراهن نکنجید و بدان رسید که تازیانه شوق وی
بهر شاخ ذوق بوق لیس بزر از ان عتذار بسته و دی خبر کشه را جهت نقد دینار را تمام بانعام مقرر
داشت بزار هر چند مبالغه نمود تاجر اوای صد دینار که بسته ای که سفر نداشت تتمه را نپذیرفت او از حق وی نگذرد

معص کا

بری کار کرکند را نهای چمن مرغ دلخسته چه دانم در گلزار کجاست پس امان دم
همای سر عشقش را به عجلت به پرواز کشوده چون مرغ کبوتر اوج گرفت بعد از یک سال
تمام انجوان اختیاری با ساز و برگ [illegible] بقدو جعفر و اسب و غلام چون غنچه متاع
خار را چون اطلس خاک کشته بر شتران بار کرده بلبشه نعبد آوردم چنین بزار صحبت
ملاقات اتفاق افتاد و زبان شکر سر را بنوای حمد الهی که بخشم هر خوش امید
از تخم احسان سر از گریبان خاک بر آورده و ریشه بر نهال آرزو از ترشح باران رحمتش خاک
بر چهره سنگ خارا زده این نغمه را آهنگ داده بگلزار فیضش ابر کرم نهد
بلش غنچه در زیر سر زباران فیضش لب چمن برارد گل و لب شکفد یا سحر بهار عطایش
ز شاخ درخم عقیق و زمرد برارد بدم نم فیضه خاک را جان دهد ز شاخ شجر لعل مرجان
و از آن سیر مجلس از کیفیت ماجرا فهمایش او و والی خراسان ادا نمود که چون یاقوت کم شده از که
دست قدرت رحمت نمای تو در کف نهاد بنظرش رسیده ام و شرح و قصه را ابطرا بار
حضرت وی بیان نمودم و الا احوال آن نعمت غیر مترقبه کمال بهجت و مسرت روی داد
که بمن کرده بود با لب خندان بدندان تأسف گزید جمیع اسباب و اموال و ارزان [illegible]
برده بود باز پس داد و عذرها خواست در سواد [illegible] بسر آخر الکلام [illegible]
چشم اسیران شام مکش [illegible] القصه [illegible] بوسیله حسن [illegible] نعمت
که دم از عمر [illegible] فایز شده و الحکایه در حکایت فرح بعد از شدت [illegible] روی داد

ومنهای

حکایت میر حسین یار بنده [illegible]

و هو الموفق

و همچنین قصه میر حسین یار نمودار از تواریخ مجیده [illegible] بی باب [illegible]
میر حسین یار زنده [illegible] پاک گوهری از نجبا سادات و فرزندان
چراغی از دودمان صومعه عبادت علم عملش چون گفته میزان عدل [illegible] اهل سنت [illegible]
[illegible] نطق و رب صاحب الاصل سلوک حلقه در گوش دایره اهل حال مال بود و چنین
حکایت کرده که بعد از آنکه حجله کاه و فضای عشرت [illegible] شرف [illegible] حضرت
خیر البشر صلی الله علیه و آله حسب [illegible] دختر [illegible]
از خانواده عصمت و [illegible] عقد نکاح و صیغه ازدواج خود در آوردم و [illegible]
[illegible] شدم المور [illegible] و [illegible] عاقبت کار [illegible]
بر [illegible] که مار خاک مجاز [illegible] خوردیم چو مار خاک [illegible]
دل [illegible] نه روی طعم بود و نه [illegible] بجنسی [illegible]
تا آنکه روزی طفلال خورد [illegible] دیگر رجوع [illegible] از غایت [illegible]
بود [illegible] رجوع نموده [illegible] قدرت [illegible]
[illegible] توقف [illegible] بحکم [illegible] حاجات [illegible]
رب العالمین اعنی روضه [illegible] جناب مرتضوی علیه السلام که مظهر تجلیات [illegible]
آنکه [illegible] سحاب [illegible] میر [illegible] جنب [illegible]

و چون پروانه گرد اگرد شمع ضریح مطهر پروانه گشتم دیوانه وار کف بر لب خروشان
دست بعروة الوثقی باب علم پیغمبری زده انرروی عجز وادب شرح درد خود را همچون [illegible]
نصیب نوا عرض و اظهار نمودم و بهره در یوزه زکواة نجات اران و دارای خرمن حاجات دست
طلب را چون صدف گشوده و آن زمزمه را ورد زبان هر زمان نمودم [illegible]
حوادث نشسته ام در خون تو نا خدای سر غرقه محیط ملال ناگاه خادمی آمد که یا امیر درچه خیالی
که پنج نفر از اعزه عراق عجم فلان و فلان که سابقا رشته محبت شما و ایشان
استوار بود و در وطن صحبت فما بین پایدار از راه عجم رسیده و بخانه تو فرود آمدند هم اشتیاق
لذت صحبت و هم اشتهای نعمت حضر دارند زود تر ایشان را دریاب که از طفلان
تو گرسنه اند گفتم سبحان الله هنوز خسته تیر قضا نگشته درست که تیر حادثه
قصد تارکم دارد القصه از خجالت شماتت کشف صورت راز از پرده استیلا
کند عرش نای تاج اولیا که خلق جهان از سمک تا سما کرو وی در دوران اند
کفی چه ام [illegible] کرده چنانم ز شورش [illegible] که [illegible]
همچون حباب چون فلک [illegible] اسب [illegible] پیاده کرد
اندیشه ام [illegible] حیرت [illegible] بالضروره رخ در عرصه [illegible] مجنون [illegible]
دعوت شرح حال را به [illegible] قاصد کرده باد دادم با این [illegible]

عزت

باوج عزت رسانیده یا چهره [illegible] حنظلم در زیر خاک [illegible] شربت زهر مرگ چشیده
مرحم [illegible] قصیده ایم از آن [illegible] [illegible] هنوز چه قدم
ملی [illegible] کرده بودم که نظرم [illegible] که غول صوف [illegible] لباس عریان [illegible]
گرد [illegible] بادیه [illegible] بود چون [illegible] نزدیک [illegible] بلغت عرب تکلم نمود که [illegible]
[illegible] دارم هر یکی [illegible] بغدادی [illegible] اگر [illegible]
سودا موی [illegible] قدم [illegible] که شیوه [illegible] تقان [illegible]
خوش [illegible] که تحفه فرصت [illegible] عقب [illegible] زیبی [illegible]
پشیمان [illegible] عاقبت [illegible] نفع [illegible] بود ملاحظه نمودم [illegible]
[illegible] همراه ساخته [illegible] شدم [illegible] رسیدم که سابقا [illegible]
حلقه صدقت [illegible] حلقه [illegible] گوقم [illegible] در خانه یافتم [illegible] طلب
[illegible] هر یک [illegible] مبلغ چهار ده شاهی بغدادی [illegible] گران
[illegible] تفاوت زیادی که مبلغ شش هزار [illegible] اگر صد [illegible]
[illegible] خود شناختم [illegible] تعب
که شکسته [illegible] اگر [illegible] برو [illegible] حجابی
همه کار او [illegible] عادت [illegible] هنوز چندان [illegible] نوازی [illegible]

مرشود پس با رضایت و استفاضه شرف صحبت ایشان چون یکی کمر بسته [illegible]
رسیده و دیگر از آن روز دست عبرت چنان حلقه عبرت در گوش ضمیر تمام نموده
بهانه که این معنی بنیاد دانش حفظ او پاک در مادهٔ اعقاب اسلاف مرعی و ملحوظ داشتیم بر برد
طهارت یعنی پاکیزگی نسب و این کنایه است از تنزه خانهٔ دل
روی نمود
از کدورات سهامی و تخیلات مخصوصه که در درون دانش از مطلعه [illegible] ظلمت مظلم سازد که اهل
عرفان مراد از دل نه عضو معین است که مرکب از اجزای لحمی و شکل صنوبری است چنانکه
چنانکه امیر خسروی دهلوی در اطناب در مطلع الانوار گفته | دل نه همین قطرهٔ خون است و بس
کز خوری [illegible] | دل اگر این مهره [illegible] کلوخ است | گوهر قالب جهان است
بلکه مراد از نفس ناطقه است که در هر عضوی از اعضای انسان اورا مکانی خاص است و بنابراین
تناسب در هر منزلش اراده تصرفات که موقوف علیه آن محلست مثلا در دماغ که از تصرف
اعضای [illegible] فیضان عقل و حیوان و لطف و غضب و کبر [illegible] سینه [illegible] و در قلب با
رحم و جور و محبت و عداوت و جود و بخل می‌گردد پس این را نسبت اوصاف حمیده و ذمیمه
را به محلت به اعتبار حال نمودن جایز است و ایضا طهارت یعنی پاکیزگی وجود است از دنس و حیض
و زنا و طفا و نطفه در مدت حیض و هر کار که بحکم حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible] اولاد
مظنه است که روی جنت نبیند پس چگونه از روضه عنایت [illegible] صاحب طهارت
که نفس پاک [illegible] به هر صفت متصف باشد و ورای عیب او امر [illegible]

طهر

٣

کمر جد بر بیان بسته و در عقبی از جمله مترادان انجمن روضه رضوان بود و در دنیا فرحه فرصت [illegible] بر حرم
فرح روی جهودی شفا خوان احتمال و چنانکه آن خباز زاده پاک طینت پاکیزه خصلت [illegible]
صحت تاریخ ابو عبدالله صیرفی
مغموم شد و بخشش بر جهت مبادل گردید | چنان حکایت کنند
آن [illegible] خانه خطاط نسخ که قلم نسخ بر جمیع نسخ و صحف کشیده
که در شهر واسط از خباز زاده شنیدم که [illegible] در زمان [illegible] که به برکت بازوی خمیر گیرش مدار معیشت
صغیر و کبیر با کام مراد می‌گذشت چنانکه [illegible] آن جو نمای گندم فروش و اهالی [illegible]
از [illegible] سیه مغز [illegible] و ریزه [illegible] مانده [illegible] عید [illegible] تنور فلک
آتش رنگ میسوخت | زخوان نوشی چه خوب و چه زشت | همه [illegible]
بعد از آنکه مایهٔ مروت [illegible] کرم [illegible] سایه برگرفت [illegible] تا فوت [illegible] نموده
تنگ گان تجارت [illegible] بعبرت [illegible] گلستان ارم [illegible] نموده [illegible]
جمیع جهات [illegible] شد بجزم [illegible] سعادت [illegible]
رسانیده و [illegible] سفر کشته بعد از طی [illegible] قدم کشادم در منزل اول [illegible]
مرافقتم احرام [illegible] | ظاهرش [illegible] | باطنش [illegible] چون گرداب
منظر [illegible] ضمیر [illegible] مقام عقارب [illegible] بود [illegible] بودم
و لباحت صحبت خود ساخته و محبت خانه پرداخته آتش [illegible] دل [illegible]
کشادم پس از قطع سه منزل شبی [illegible] بعد از آنکه [illegible] خواب [illegible] کشید

آن کیسه را برگرفت و در انگیس جفا و عقل خانه خفاجای ساخت چنین [illegible] هنگام
صبح که روی در حجره داشت از خواب بیدار شدم کیسهٔ [illegible] را در عقب خارج
عدم دیدم [illegible] سودای دلم از [illegible] فرح دست شسته | بجای خود [illegible]
بدریای غم [illegible] ناپدید | [illegible] از دیده در خوشاب | چو بگرفت آن آتش [illegible]
[illegible] که [illegible] | چون [illegible]
عزیمت کرده [illegible] صداع [illegible] طمع [illegible]
خاک کشادم چون بشهر در آمدم و از مال کم شده خود اثری ندیدم بیچاره شدم عاقبت [illegible]
قوت یک روزه درماندم که هر شب روزه را با کوزهٔ دیده می‌کشودم | [illegible]
دو نان از پا خورش [illegible] چنان شدم [illegible] ممقوت [illegible] صنعت [illegible]
نه روزی که می‌بشکند روزه ام | نه روی که دارد [illegible] ام | چون در وطن کارم [illegible]
[illegible] کشیده [illegible] الدیار [illegible]
که [illegible] کلف [illegible] مردیست [illegible] رنگ [illegible]
پس جهت خود را برگرفته از شهر واسط روی بناحیه [illegible] نهادم و در قریه [illegible]
کشودم پس در آن قریه مسکن گرفته [illegible] لطف [illegible] داشتم [illegible]

چون

چون موج قدم در [illegible] اضطراب می‌زدم و چون لجه [illegible] صد ماتم [illegible] خفقان داشت
چون پاره از آن خرابه در شدم گذارم بخرابه‌ای افتاد که خزانهٔ غنیمت خانه خراب گمان بود
[illegible] این خاکدان | که هم جای گنج است [illegible] | چون در درون خرابه رسیدم
زنگی دیو صورت در آنجا دیدم دیگ طعام در بار که از غبار [illegible]
خود بسته [illegible] خام در [illegible] چون [illegible] بار خاطر
[illegible] و اگر
[illegible]
[illegible] فسانه [illegible]
[illegible]
رفتش از یاد هر کس که شنید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و [illegible] پس [illegible]
اضطراب چون [illegible]
بسته [illegible]

زنگ از حقیقت حال دو رنگش عرب در جواب گفت چون تمام بود که راهی سبک حرام
مردم چشم بقوت عصای نظر چوب دنبه سر به دنبال او هشت ملیش از هجوم اگر گرگ
را طعمه کرده تیغ صیدش قربان سازم بپاس نور چشم است از هجوم رقیب
زاگ جاده صحرا روشنان شبها حاملان آسیا سر به دنبال انجام خیال شوریم و منتظر فرصت
بودم تا آنکه دوشت بعد از آنکه کاتب پریشان نارسیم شام نامه اهل منظلم را مهر ظلام عنوان
سودا بود اگر تو کیسه درست از سودا برداشته روی بجانب خانه نهادم غیرت چون کباب سیه باشد
افتادم و لیکن سوی منی خاطرش نکشم ترسم که همچو شمع سرم را دهد بباد
در راه التماس کرد استواری حال بیرون خانه رفته ام به هلیر انسان و دست در آستین جای کردم
پس حجاب را بیرون جبه و رفته چون نگاه در اندرون شر غارت گلدسته عارض بانوی و ساز
پر و چشم نگار ... قدری طعام تناول نمود روی بیانوی خود نمود که ان که غنچه صفت
دار ... مستی از بچه ... فرو بر دارم که ... روز ... وجوان کنج
ای ... ترا از روی ... تو ...
باد و ... ایزدی خواهد بود
زن که از ... رسید ...
در ... چشم ...
بنخجر کین ... در نظر است ...
خوش ... طعام را ... در

طرف مقابل ... نصرت ... ده ۱۲۴۶

در کاسه کس که از جوع کام بدان رسیده که قرص مه را از تنور آتشین فلک خام بوزیم پیرون آوردم در
آتش ... چون نان دولتش بریان سازم پس طعام ازو دیگ کشیده هر دو بتناول مشغول
شده چون از نان گذشت عرب بجواب ... خبازه زاده کو دیده که از استماع این خبر جوشش دل
اضطراب بیشتر ادم خواب از دیده ام بربسته ... راه که خارج ... اگر خود
کی عصا ... پس ... بایکه ... اول ... نمود ...
... خاک در کاسه ام کرده ... به آب قصابخانه خواب
... پس کاسه ...
جشم ... گرفته ...
... زیره ...
اگر گرفت ...
کهر ... تا زادی قسمت ...
که ... پس ... قدم غراب ... خواست که
در خاک ... کرفت از حرا
پیرون ... نیمه دیگر
پیرون برد ...
در خروج ... بسته ام ... چشم ...

بسته از عروس چمن که در او ... سینه ... آورده ... جوش ... در گوش ... بدست
... پس ... بهار ... دعا ... پریشان ... یک ...
جانب ... در خارج ان ... بسجد ...
که ... بسجد ... در تاکستان ...
جات ... در گوشه ... خوشه ... کنم ...
تا ... ازو ... خصم ... بناه ... اورده ... نگاه ...
... مسجد جای داده تا پناه ... که مروت ... زهم
... ای ... برجام خود اگر شیخ
عقارب ... جاری داد و در باب
... مسجد ... رسید که زبان ... گویا ...
مقار ... حال ... که شعر ... زنگی
... حساب ... از کمند ... صاحب
والله که ... طرار ... گوهر ... حساب باز پرداخت
دگر روز ... حرام ... صبح ...
علکرا ... از مسجد ... در

وجه

خود بیان نمودم که قیاس ... قضا ... آب ... دام ... تمنای صید
جسته ... صاحب ... زر کم شده ام ... برش
بیتخ ... شاهزاده ... ناد
... اگر ... بس ...
... جار ... پس ... ریاض ... بود و نمود ...
المرء ... در ... و الله ...
... ایام شباب ... اوراق مناسب
خداوندا ارواح ... روضه رضوان
... باقی است
در ... روزی ... شهر ... قرض ... کمال را در خاک
داشت ... علم را چون ... قلم ... تاریخ
صاف ... اوصاف ... وطن ...
مقال ... احوال ... اگر ... وصف ... کنم ...
ترتیب ... روزی ... که ... گشته بود
نام حکایت کرد عجب ... حیلی ... کرد
طبیب ... صاحب ...
بیری ... عمارت ... جمع و خرج ...

اصفهان سخط وقت افتاده بود و ازان حین شاه قهار جهت شعار شاه [illegible]
بسبب شعار مرغبار رو خاطر که از اعمال شنیعه ان عامل جاهل بعرض رسانده بود و رقمی بعهده والی شهر
بکتاش خان استاجلو نوشته بود از فردوس ارسال داشت که ملک محمد را هر نوع باشد بدست آورده
در قید سلاسل درکشیده باورود معلا بفرستند   سر سخت را گره [illegible] زنگ
اسیا دانه چون توتیا ساخت ملک محمد ابراهیم صمصام خسروانه شیر شکار [illegible]
که دقیانوس اندیشه سر از غش نتوانستی گرفت بلکه قدرت [illegible] که اصحاب الکهف خیال خویش را
در آیینه حس مشترک نتوانستی دید   بیارگاه [illegible] اگرچه [illegible] برادر زنگ
خسروانه جلوس کنون طپانچه شیر [illegible] خشم   بسوی [illegible] پیش [illegible] پاپوس
خان نام آور [illegible] خاک [illegible] مژده [illegible]
عرصه [illegible] کینه می‌انگیخت [illegible] کنج محقر خاک [illegible] حیرت نشان
[illegible] شمع فانوس [illegible] چرخ کبود [illegible] نمودی تا انکه [illegible]
آب [illegible] رکاب [illegible] طاقت [illegible] سیاست
چون [illegible] جگر [illegible] غرابت [illegible] خود [illegible] کرده
جهت دام رقابت گسترده لاجرم طلب کم شده [illegible] بادیه گرد   این شور در سر [illegible] نماند
چون [illegible] شبی در وثاق خود بیخبر در خواب بودم [illegible] هنوز
شب [illegible] ظلمت از سواد دیده نشسته بود [illegible] صبح را چهره نمائیده

کم [illegible]

که شودان اضطراب [illegible] العقاب از خواب [illegible] کرد [illegible]
جستم چه دیدم جمعی از اعوان صاحب مروت که [illegible]
رنجه شمر از ضرب چوب [illegible] شده و دستم [illegible] بسته   [illegible]
که موج فتنه ام از هر کرانه [illegible]   علی الصباح که مهر [illegible] چهار [illegible] رنگ فلک
بر صفحه [illegible] ظالم ان ترک ظالم حاضر [illegible] عقرب [illegible]
دیوان [illegible] جرم [illegible] از ملازمان خود [illegible] خائف را
بمسکن خود [illegible] در عرصه دار چندان چوب [illegible] که با آن ماده
شیر [illegible] خود را [illegible] عدم نهد   زموج باد جوش دریا زند
[illegible] فلک [illegible] جفا [illegible] زمان [illegible]
در [illegible] خود [illegible] فقر [illegible] کند [illegible] جوشن [illegible]
را [illegible] بازوی [illegible] توسل [illegible] زبان [illegible] زمزمه با خدای [illegible]
شد [illegible] مناجات بودم   لطف [illegible] صبح [illegible]
[illegible] که در جام [illegible] در اثنای راه [illegible] غایت لطف [illegible]
خضر بود که [illegible] توجه [illegible] جانب [illegible]
طینتم [illegible] خیانت [illegible] دیده [illegible] قدم [illegible]

تا در ان ساعت طریقه قطع طریق نموده [illegible] قدم نهادیم
شعله [illegible] پس [illegible] عقرب [illegible]
[illegible] چوب [illegible] فرمان داد چون [illegible] که [illegible]
اصفهان [illegible] غبار [illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان را [illegible]
ساخته [illegible] حضرت امام حسین علیه السلام که چون [illegible]
قدم [illegible] ایشان را [illegible] خود [illegible]
بلکه [illegible] جرم و تقصیر [illegible]
در بازار مکافات چون [illegible] گرفتار خواهی آمد [illegible]
[illegible] جرات [illegible] ترک را
[illegible] خواست [illegible]
[illegible] غلام [illegible]
فرستادم [illegible] استعلام حقیقت که
[illegible] گذشته را [illegible]

[illegible]

[illegible] خان [illegible] تغلب [illegible]
[illegible] قصد [illegible]
[illegible] چون زمانی [illegible]
[illegible] زندان [illegible]
دست مرا گرفته در صدر مجلس جای داد [illegible]
[illegible] ساخت [illegible]
[illegible] ترک [illegible]
[illegible] نبود [illegible]
[illegible] التماس دارم که قلم عفو بر جرم تقصیرم کشیده [illegible]
مهمان نوازی پیش گرفته چون [illegible]
اصفهان [illegible] جانب [illegible]
[illegible] خلاص [illegible]
[illegible] روز دیگر
[illegible] ترتیب [illegible]
[illegible] ابراهیم بیک [illegible]

چون شب در داغ این مزد دوچ کوثت جای نگرفته و شماره هر لفظی از زبان خامه این داعی به
شوریده این صاحب سرور ملک عزار سوخته خود از مسلک ملازمان منسلک [illegible]
اگرم از مور است لشکر این سلیمان حشمت کاسمان از تنا نو نیش کند انگشتری
چون در این ایام بهر آزارش وی حوادث اندوخته رنج در چوب چینی است لاجرم بهر
بهر علاج شاه چوب چینی لازم است دیروز [illegible] روز عرق [illegible] استماع این خبر جان
عرق اعرق حبیبش در فوران آمد که فوراکشتی صبرش غرق سیلاب غضب شد
پس چند ماه به عزم ملاقات خان مومیه در بر گرفت چون مجلس خان در آمد [illegible] خویش
در مومیه زبان موی شکافانه [illegible] آغاز کرد مهر فیضت به [illegible] بام جهان می‌تابد
شب چون موت [illegible] صبح چرا ناپیداست عجب از ظلمت خود در استقبال [illegible]
جای اگر جلادی [illegible] خفاش [illegible] ملک مهر در ملک شریعت [illegible]
رخنه انداز [illegible] بالتحقیقه [illegible] مفرد ملک مهر اطلاع باشد [illegible] گفته ترازو یک
شاهی [illegible] هر گاه [illegible] حاتم [illegible] نسبت بولی النعمت اسلام [illegible]
مرا چه [illegible] ولی النعمت [illegible] باشد مرا [illegible] ولی الآخرم [illegible]
چراغ معارف این [illegible] ظالم [illegible] مقابل [illegible] بادی کف [illegible] آن
پادشاه بی‌نیاز که قصر تاجوران عالم کون و فساد چون ارم ذات العماد به نام [illegible]

که اگر بخار رخسار تازیانه [illegible] بنفشه زاری [illegible] سبز چون غنچه زخم کاری برخشت [illegible]
اگر همه خال چون جامه [illegible] لاله [illegible] زنگیان نماید ای [illegible]
ری در سر به خیال [illegible] ترک بیچاره [illegible] عجز و صدق آینه خاطر خود را از زنگ
طغیان برهمکان [illegible] خال [illegible] در صدد معذرت و دلجوی زیر خود در آمده در
عهده این ترک نمود که محبوس خود را از قید حبس برآمده زیر خود [illegible] گل ترب
چوب چینی [illegible] خواهد آمد مرا حیرت بر حیرت افزود [illegible]
درشدم که این شخص کدام دوست حقیقی بوده باشد که [illegible] حفظ الغیب
[illegible] مبالغه دارد [illegible] در آتش [illegible]
چون قصه برین [illegible] ابراهیم خلیل سیرت [illegible] مروت [illegible] قدم
رنجه نمود [illegible] دست داد [illegible] که از اوان طفلی تا [illegible]
رشد بلوغ و تمیز [illegible] در [illegible] بر ندیم و نهال وجود [illegible]
الهیت این [illegible] گلشن [illegible] یافته زهی طفل و [illegible] کمال که در
[illegible] از [illegible] توفیق چنین تحقیق نماید و کتاب [illegible]
برین شیوه ورق گشاید آدم از تربیت مردم [illegible] می [illegible] مردود [illegible]

درمنهاست [illegible] درون خدمت خال مرحوم که در فنون [illegible]
دراق [illegible] را از نقطه قلم [illegible] داغ لاله علم کرده بلکه مفرده نویس عطارد از
خوی خجلت [illegible] خط را چون [illegible] ما هر شده بود لاجرم بنا بر قابلیت [illegible] حسن نیت
در [illegible] صفهان وزیر جهان [illegible] شده [illegible] بود با تو جفا اندیشه
باید که نباشی [illegible] چون [illegible] همیشه
پس [illegible] صفهان [illegible] داشتم این مرد با عبارت [illegible] عباد [illegible] از کف [illegible]
همیشه [illegible] گرمی و محبت [illegible] چون [illegible]
عبادت بمعنی [illegible] است [illegible] در بنده که حق جبار [illegible] واقع شده [illegible]
غیر اگر چه در اعلام اضافه [illegible] غیر [illegible] عبد الحسین عبد [illegible]
بر سبیل مجاز است و [illegible] صفت عبودیت غیر از [illegible]
لهذا النسبت [illegible] خالق نا عبد [illegible] پس فرق است
میان عبودیت و عبادت [illegible] اول نسبت [illegible] خالق بر سبیل مجاز است
[illegible] که لازم است بذات باری تعالی اگر چه [illegible] تکلیف هر مکلف
معرفت و عبادت [illegible] معرفت و عبادت [illegible] موجودی [illegible]
اسلام [illegible] اما عبادت [illegible] قسم است اول عبادت [illegible] نباشد

[illegible] چنانکه در عرف [illegible] الصلوة [illegible]
[illegible] این نوع از قبیل عبادت مجازی [illegible]
قسم دوم [illegible] صدق [illegible] بوده [illegible] کعبه
شوق [illegible] صبح [illegible] محراب هدایت [illegible]
از [illegible] معرفت و عبادت [illegible]
[illegible] که ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک
[illegible]
[illegible] مولای [illegible]
[illegible] طلوع صبح [illegible] سجده داشت [illegible]
[illegible] راه حقیقت را [illegible] مقام قاب قوسین [illegible] منزل [illegible]
عبادت [illegible]
قیامت [illegible] غضب [illegible] خواهد بود [illegible]
در گلستان [illegible] خواهد نمود چنانکه [illegible]
ابو محمد [illegible]
صاحب تاریخ [illegible] ابو محمد [illegible] ابو یعقوب [illegible]
روی نمود
عباسی والی مصر بود [illegible] روایت کرد که [illegible]

برادرم ابو یعقوب بس با قافلهٔ عظیمه عزیمت دیار دمشق نمودیم که متوجه مصر شویم چون قافله غافل
از شام ادبار روی بجانب شام ظهار نهاد و در آن شب سیه پلاس شب دیجور در بر کرده در سلسله
جمعیت انکشید پیاده سر زلف تو ام از موج شک سر بر کرکان مرا یای پیک از نجر
جمعیکه در آن قافله بودند چون سگ غم خوردن بغی داشتند مقرر شد برطبل آشوب کوفته
شدند و جاسوسی نزد قاطعان طریق فرستاده که اینک قطعات قافله
نابسازو برگ تمام و اسباب تجمل حسب الرام که چون گردباد بهر بادیه ذلت بند غبار
خاطر بند قدم در بیابان دارد چون نسیم بی صوب شتابید که عرصت راحت بوی گل
ده نمیشد چراغ مهلت را چون فروغ شرر چند البقاء گرت سوز باغ شرار در برات
قدم زده تر نه که گل نو براست روزی فال از سهام حوادث فلک قدر انداز جمعی از
نیزه گذاران تازی سوار اسب خنجار جمشد که برچم فلک از رنگ سنان جان ستان
ایشان چون خاری فرسنگ در موج خون نشسته و سپر زرانده و مهر از دهشت نیزه ایشان سپر زل
چون دایره غربال نقش چاک بر سینه ایدحشه زر سرهای خونین در آن کارزار زره غنیره گل بر سر
ابدال وار بر سر ها پخشید بعضی را چون تیغ تاک سر بریده و برخی را چون نار ارقم رقم طعن نیزه بر
پشت و پهلو کشیدند تا عاقبت جمعی را چون شعله عریان نمودند و جمعی گرم بسته از لعاب حسرت
کفن پوشیدند سخن مختصر از غلو و جنس خرافه شکایت و متاع خرجت درکیسه

ج

جیب لب و دلی که نه از سبب همگی عریان در آن بادیه حیران مانده هر فرد در آن مجموعه اش پریشان از
زه جمعیت باز داشته روی بطرف غاو قدم به بیغولهٔ خسار نهاده از خسار اهد شت رابطه چه قدم پیش وا دید
قطع این بادیه را چو صبا می باید همره از ذره نمائی فرسی باید عاقبت بقیه آب سفک را مشتعل
بقدم سعی پیموده چون شام به صبح ادبی خود را در نقاب شام پنهان نمود من بیدل خبر بیدل
دلیری کرده در عرصه طغیان چکاک خود را چون با صنوبر در آغوش کشیدم و حیرت است امروز چون صید حرم رفیق طریق شام
ساختم صبح شام گمراه است مرا زیر تقش قدم بخاک می سپردم و گهر از دیده پارهای سنگ جبین کسا پای
فشردم تا مگر از آن دام بلا وارسته در چمن دمشق نوای عشق بر کشم دل از دام گاه بلا کوچ کرد که تقدیر به میرا ببوم کرد
چون پاره برای سجاده قطع آن بادیه پر خطر نمودم گاه سیه خیمه چند نظرم در آمد که پرده نشینان حرم بتوس ابرو
و تیر مژه هر یک از آن خیمه چون نافهٔ آهو چشم سیه کرده که متاع جمعیت ما را چون مشک پراکنده ساخته و بس
جمعی از خطای شان بقصد آن فرستادم و سبکی از آستین بیرون کرده بنا چار به یکی از ایشان دخیل شدم
چون عطف دامن عطوفتش در آویختم چشم الله مصر بودادم ناکام کرم از صبار اعراب از خوف حیرت
در سبیل آمده مرا در دامان امان جا داده از حزن اخراج شد لطف با من چون مرحمتش به پا از غم رهانیدم
که ایا چه میشود مرا با بلیت پر شتر خود سوار کرده بملک شام رسانی تا من نیز بپاداش این احسان از قبیل حسنات
مکتشی ز آید مقور بسانم اعرابی را این التماس مقبول طبع گشته حملی غیر معقول را در زیر رنگ در آورده عزیمت
راه و مشکل گشت تا عاقبت ما را در آن ملک رسانید چشم یعقوب بر چشم زلیخا در پلید

نکهت مصر دمی باد در سر کرد است با اقامت پای دمشق رسیده در پیرامن شهر جوانی حمیده سیر
دلجوی منظر که صفای طلعتش ظلمت شام را از روزگار اهل شام پنهان خانهٔ عشاق افتاده دولت
همتش کار شماره اهل طلب را چون جام حلب به غنیا شکسته بابر حوزه از اعرابی پرسیدم
که ابو محمد ارزاق کوفی کدام است اعرابی کدام است بسوی من اشاره کرد چون از غایت
تصدیق وی تصور کرد که مگر با بیچواب رسید پس شیوه انانیت بنوعی داشت که
جنس محبت چهره گل فصل بهار را تازه رو شد در زمان زمام شتر از گرفته بجانب خانه
خود برده طلب نموده عمت بادام استر و خویش چنانکه مور سلیمان برد بهمان القصه برای
بهرم ترتیب نمود که در مه کهنه سرا باشکی بکی هر خشت بهو میا کلی شتر و صورت انسان بام
باقته چنان قصر خورنق نشان کس ندیده و تا عروس فلک نماره و شمه نگار را بر روی طاق کشیده
چنان مسکن دلفریبی کور کس نشنیده پس شیوه ضیافت و صد اقسام پرداخته روز دیگر بحمام
فرستاده بلباسهای فاخر مخلع ساخته مرا بخاطر رسید که نزد برادرم ابو یعقوب و الی مصر
این جوان چون یوسف عزیز است و نیاز آن صد اقبت مرا نکهت پیراهن لقای خوشم
و شنی میدهد جز ره بتو بحر عشقم کرده سرگردان چو خس هست بوی
ساحلم چشم بسوی موج پس از اعرابی پرسیدم که اجرت شتر اعرابی را بچند مقرر ساختی
می حدیث برل و قیمت شتر و خلعت چون بادی اظهار نمودم از عهده بیرون آمد
و جهد از تسلیم اعرابی نموده روز سیوم از من پرسید که غرض از سفر ملک شام چیست و چه باز ادد

در خاطر

در خاطر داری بخاطرم رسید که بهانه با برادرم آشنائی دارد که خبر دار از حالم میسازد پس پرسیدم
که مگر برادرم ابو یعقوب والی مصر را می شناسی تبسم یاد نمود که هرگز نام او نشنیده ام مرا از روی
تعجب گفتم پس چگونه مرا در خارج دمشق بنام خواندی آن جوان تبسم کنان گفت ما محترم ما
نغمهٔ عشقیم بجز ما کس ترجمهٔ نامهٔ این خبر ندانسته مروت را چه حاجت بوسیله که چون
رنگ تیره را از آینه دلهای پاکیزه سرشت صیقل همت زدوده کرده و چراغ معرفت ابو یعقوب
چون شمع پیشگاه آفتاب بی فروغ است شمع شهرت اهل دل چون عکس
کاسته اب در وغ اکنون مجملی از احوال را شنیدم نمکین دره و حال سزای غم حلب نمودم
که مگر بسبب تجارت حلب طلب نفع نموده و جنس برکت در کاشانه دوام
پای ما آشنا منت دلیل مدعا الله قدردان کنند خار گرفت یرا چون پاره راه قطع
روزی قدم در پیش نهادم سبب آنکه در آغوش من کم راه بوده فتا باز ماندم قضا را شیری
بر من حمله نمود که طفلان شیرخوار از هیبت آن در چنین شکار بحکم یوم یجعل الولدان شیب در
گهواره پیر گشته و یک پلنگ فرار از قله کهسار از صدمت آن اژدهای صاعقه شرار
چون قطع پلنگ بر کوهٔ زین چند نک صورت تیجان وبس وثابه صورت نمود از اندیشه
چشمش انداز شکم بخط طفلان پیش قدم نهادم بقصد صید خم گرفته پیکان هدف از اسب سلیمان
چشم و پنجه ناخن را برقان خنجم زده از مرکب بر زمین کشید خواستم مرا ابو یعقوب

...سان سان ازش برکند ناگاه از حجاب سرادق عیب تازی بوازی چون برق
لامع در عرصه بازی یکه تازی نموده طپانچه بروی از زده باشیر آغاز عتاب نمود که لقمه احسان با
درد کی گلو گیر شی چون تو بلاست ازین لقمه و ان هو و الله کوچکتری لقمه از دهان تنعم گردی سر خود
از تیغ جلاجیم چو حباب درزه درد که فته نهان کرده است شیر در زمان از
خوف چنین گربه شده مرا ز دهان افکنده چون موش در سوراخ نهان شد پس ان فخر ...
بر فرس ... خانه خود رسی فلان جار احقر نما که ... الله سرخ ظاهری بود از اکبر مرد از جان
مادر بت که ایتی است از تفسیر آیه شریفه هل جزاء الاحسان الا الاحسان پس من
همراه شکر ایزدی قیام نموده روی بجانب وطن نهادم چون بخانه در آمدم در صحبت مادر خود
متمتع شدم مادر پیرم که قامتش چون تیر باری در مهره های پشت جای داشت و تیره قامتش در کمان چلی
چون کمان گشته چون چشمش بر من افتاد در رخ نگاهش از هر شره برف افشانی نمود نکنجید در پیرهن
از فرح چو گل در قبا و چون از قدح چون گفت کو میان دم و آواز از هر گرانسوار شده و قصه را ... از
شیر بیوان آن خضر شیر گیر که اسکندر اسیم را از جنگ ان شتر ... باب حیوانات رهنمون شد
با ما در میان نمودم وی بر سبیل تعجب گفت سبحان الله ... احسنت ... فلان رب
واقعه که بر تو گذشته در گنج ... اخوان زرق دست آلوده لقمه گرفتم که در دهان گذارم ناگاه آواز آن
محتاج حلقه فتح الباب طلب بر در گوشم زدمن چون لقیه طعام را در ظرف انعام

در

درخور سه رمق وی دیدم آن لقمه که در نیم راه اشتها داشتیم بر بقیه طعام افزوده خوان ...
کردم باینه دادم همت چو هست پاک زنان قلیل نیست ابری کم قطره ریز فشان
بحال نیست مقارن بحال صدای بگوشم آمد که شیر پستان مادرت بر تو حلال باد و
ولی نعمت پرورده پستان از گوشمال شیر نکال فارغ البال پس ان مکان را کبر ...
راه احسان بر ایشان داده بود بیش جهد کاوش نمودم کوزه پر از زر سرخ یافتم که ده هزار
دینار زر سرخ در آن بود گر بدست آیدت درم یا رنج در احسان نه زین نکو تر گنج
چون از برکت آن وایه صاحب چندین مایه شدم مادرم را ... حق را لب یک گفت بر خود لازم حتم
یافرد ... بعبادت حق جل و علا بیرون نشسته همیشه در تفحص حال هر نوا و اصحاب ... شتو
... مرعی داشته در تدارک و تعهد ایشان تقصیر ننمایم که خوی کاش مروت از فیض رشحات
سحاب سخاوت است و برکت نقد جمعیت در کشادگی لطف و مروت
روز با چرخ عبرت کار دهر را سر از بس مدار خشت را تا یکار نگذارد خشت دیگر ...
اند اکنون موجب شنا شدن با تو چنان بود که بقیة السیف قافله دخان دمشق شده ام هر یک از
احتوال احوال خود داستانها بیان نمودند چون مردم قافله از شتر یک بوده اقارب هر یک ایشان
مقتول و مجروح و منهوب جزع و فزع نمودند مرا از ایشان نا پرسیدم که آیا با شما مرد غریب ... بعد
بانجم در جواب گفته شد که ابو محمد رزق کوفی با ما رفیق بود که با اهل عیال ...

داشت . بود از ادش خیر بخت حسکر و دستگیرش کسی نه هنر و نه ... شه
... بوسیله هدایت انجم بشرف خدمت تو رسیدم و دسته گلی از گلستان سعادت
چیدم که چشم ... بیت الاحزان مرور بصد اشتیاق دیده یعقوب است و گرنه مرا
الملقات ابو یعقوب منظور نیست و صغرای خاطرم نه تمنای ترنج شاه ... طبع ...
پس از هفته ... مار را مایل سفر مصر دیده راحله بهرام و عماری بهر زوجه ام ترتیب داد
مع سامان خرج راه باتفاق قافله سعدها ما را بجانب مصر روانه ساخت و ... مقام

حکایت چنگیز خان قاآن ... ابن ...

آن حکایت مروت قاآن ابن چنگیز خان است زهی شمع
عنایت فروز عدل نوشیروان که کافر کمر بسته منطقه زنار را از سلسله در نجابت تا شبستان روز ...
اعراف ... انصاف در وزیر نهاده حبذا کوگرد احمر خاصیت جود حاتمی که خاک نشین کینه ...
با وجود سکه قلب در قبله ... چون طلای خرج کرده است عدل نوشیروان
جود حاتمی لبست آن زنجیر و ... ازهمه غریب تر اینکه چنگیز خان با آنکه
بر ملت نصارا ... از نطفه ... سعد اکبری بوجود آمده بود معه هذا در فنون عدل و سخا
تسخیر قلوب ... نموده بود که صد همچو کسری ... طاق معدلتش گزشته
هزار همچو حاتم ... خوان احسانش پنجه طمع گشوده عدل وی بسته بر اطراف فلک
زنجیری که زحیرت بسته مو بر تن نوشیروان راست در زمان حالت و ...

کلش

... ش دامن مفلس و توانگر چون ... صدف
از ان کلش حدیثه بهار از خرمن سیم و زر ...
از کوه ... بود ... سیم و ... جور ... بخاک ... جان ...
در این ملت ... شیوع داشت که تا خورشید روی در بحر فلک اکنون ...
اگر ... قدم ... که ... باشد که ... سیاست ...
غضب ... جنگ ... گردد ... که ...
... روزی ... قضا را روزی مرد غریب عبادت ... که ...
... چون سجاده روحانیان عالم لاهوت ...
... ضلالت ... اگر چون سفینه ...
... صادق چون ... طلم ... فارغ ...
... بجه ... ضلالت ...
وجود عالم ... اسلام بودند ... واقف شدند ...
که ... تالیف قلوب عیار ... اسلام ...
کشته ... که ... اوم ... تیغ ستم ...
... اسلام که ... اسلام ...
... اعظم ...

غول کردار است آب دل نمار ابر نگار سنج وجود خویش که در ساحت
نه پرواز شاهش نه بیم از سپاه دگر حیث شه کج کلاه اگر زهر تیغ اشام شاه
سپهر حشام ز تنگ اندیشه دل بید هشت هر گز بآب الخاک نهاد
چوں باد مخالف آتش ستیزی نمی نمود اگر شاه معدلت لباط خول این بود الاهم الحشم
از صفرای زهر تیغ چوں فوج مرغاں بجوشش در نیاورد هر خروس ز هر خنجر با در خروش
دم از قامت میزد چه روش بماند در گلستاں که گلچین شد از باغبان
خرد هر تیغ آتش سند دقار از بیم تغلب تعصب شرار کینه گذار رشته عطوفت را
بکروں انتقر پارسا را دیدر داں در صید گاه فریب دام حیا گسترد پیش
که چوں اثب نزدیک رسیده وی را در زنداں مقید دارید تا صباح که لشکر ستاره شمر
در بارگاه عالم پناه عرصه از دهام دیده عبرت باز کشید عبرة الناظرین وی را بر دار کشم تا دیگری
در دار مرد پایدار نباشد چه کردن قوی کشد خاطر نهاد شری ز ستیزه بانهاد
بس آمرد ابیک از خواص سپرد در شرایط محافظتش در نهایت اهتمام چون شب تیره
لباس حرزش هر کج چاک گشته فضای سواس خیالات فاسده را بدست اندیشه
داده سودا دادن مرد عابد آن شب نهانه طلبیده اشت و آغاز عتاب نمود که چرا اجرای امر مرا بر خود لازم
نسید الدنه در تنگ بود تا که سبب شورش تنگ سر و قطع حیات گشت میخوری بما نا چه را

جواب وهی که دل جز تیمت از اسباب عظیم در هم نسب چه لعنت
شورش و فتنه ی زبام نگین زهر کوشه عوغای عام مرد بیچاره چوں سنگ بعد جهد انداد در سم
شد شاه از سر حرب یک عده زرار ادیم بوی داده گفت این کیسه را بهمیں لحظه از آب
در از چوں مس محل الصباح بسبب فعل قبیح گذشته با تو عتاب نمایم تو مسک بعد جستجوی کسی
دراب فتاده تو دگر دو مگر این عذر دستیار ادیت کرده والا از بیم سپاه شورش مرا بجز گشت
چاره نیست که تماشا صیقوش چنگیزی بموجب خرابی سلطنت چندانی هر کار را سرکسی
نکرد پیدا داشته نیلوفری روز دیگر که مهر رهنه گرد قوار زیر فلک گوهر نگار پر ضیا بر کمر بسته
سر از بحر نیلگون کرد سلم بر دل کرد اں سعدلت نشان برادر نگ جهان تکیه زد و با حضار آمر
غاچ ابکیر غضب زه رطناب مرد غریب جهیم تقریب بساط بوسی شرف عزت رسید
استعداد حضرت شاه کامیاب بسیار عتاب کرد مثال شماری کرده چهره پاره چه پاره
که نقش شرار در بیان قانون ساز کند و به نسکام بهار بابب در آید دگر دوام عمر خود از چیز
جمرات ارباده بدر تا چند ایں تقریر شما را کفن مرگ بتن پوشم دانست از غضب شنیده
چو لسیار شاخ برگ در اژده بر جهان جان فراخ مرد بیچاره زباں باز کرده که بهدای شاه
جهاں پناه را بهلیت عدل گاه حسب فرجی کرباد و بحال پیر شاخ هماره لاتشه بجواب دیده بر
من بسم تجارت در ایں شهر در آمده کیسه پر از زر شرح همراه داشتم چال در گوال بر کمر بستم

بار برف طعش رفتم که جرعه آب بپاش تمام پا اختیار کسی از دستم باز شد
گره نکشوده هم بجوش شانه از رشته کارم بسته ام چه کار اید دگر زین بامر دستم گره علاج
پیراهن از سر بدر کرده سراسیمه با آب در شدم و سر در زیر آب کرده بجستجو کسی
پرداختم تا کرات ستر مکنوں را بدست آرم که ناگاه جمعی از کسان سر از در سلام عتاب
اند جستند الحال کیسه زر از دستم در گرداب عدم فتاده وکار سرم از چوب حادثه
چوں تار طنبور بر معهد چاک گشته تا آنکه قدم بره بر راه گذشتم راه بحرم خود نمی بردم رهجایه چاره
نبرم نه نسیم ولیک در بردم قاں روبه سکساراں سئوال نموده که در دست تقوا از شما بانصاف
این مجرد در وروں آشنا په اگر کیسه سهو در را نشانه که ایں سرحایه ابکیر بلا جهر طوطی بلاغت برد
کرباب هیچ ماهی لشست باره در آورد و از عقاب عقاب ناجهر همای ازاد است
رنگ برانی سر بهم بره واردو لافش بگزاف است کیسه دجود دش بتزرره شکاف باشک
فوز پرده نمایدا طاعت بیشه کان در زماں اینقیاد ره سپر ملک رضا گشته چوں باب
باب ورش زند و قنت را فورا بره فوز پرده ازودی گیسه دی برگرفته راز نهاں را
آشکارا ساخت مکتوب که ماهیاں آب نوای زه کره از لب حباب گشودند
رنج مدعی بسند و شاه سفید کفن نستر داد و جود وریده در زمان قوم کینه گا کینه
اویم آں ساده دل اسلیم را زد شاخ طرب حقد شارقم عفو بصفحه عمان کشیده چوں

در امد کیسه دیگر بهر خرجی را و در وجه عطای وی مقرر داشت وی را بخروج از اشهر مقرر
داشت درویش او را ارشاد نمود دلیل ره خویش گرداں نیکوئی که در ره
بقولاں ره نکردی لطف یعنی نیکوئی است بحال شخص خواه
بدل مال و خواه بتقصد حال بخلق و زبان و مرادف لطف است شفقت
و عطوفت و احسان و فرق میان لطف و رحم آنکه رحم کنایه از رقت است نسبت
باهل ذلت و فقر و رنج اعم از آنکه اثر فیض از رحیم بمرحوم عاید شود یا نشود اما صدور لطف
بمعول بذل مال و بقصد حال صورت نه بندد و فرق دوم آنکه نسبت لطف بغیر شخص که او
لطف نسبت از راه جان غیر شایع است بخلاف رحم که نسبت بجمیع افراد
انسانی معتبر است چنانکه اگر مرد غنی بچنگ غضب ظالمی گرفتار گردد و خیر رحم بر حال او است
و علی تقدیر کان رحم اعم است از لطف خدای عظیم که در محکم شریف فرموده الله لطیف بالعباد
جوهای ایں است که هر یک از عباد وی نیز بشه و لطف نسبت بیکدیگر مرعی در زمان
هم در دنیا بنعمت فرج بعد از شدت مستعد گردد و هم در آخرت از نعیم
حاجت جناں بهره مندی یابد و فضای ابر ربیع اما که همواره بر نیست لطف
متصف بوده از چنگ غضب مامول نعمت و فرج بعد از شدت مستحق شد
حلاب حاجت تاریخ رایت داده که نقشان از ربیع در زیر مهر ایں

خلیفه بغداد بود از سر گذشت حال خود چنین روایت کرد که چون امین حسب الامر برادرش
بقتل رسید مامون از خراسان ببغداد آمده حیم را اندیشه مرگ سیلاب طغیان و عناد این
می الست عزم قتلم را در دل جزم نموده بود من از بیم آنکه مبادا چنگال عقوبتش که باز چنگال عقاب
اجل صیاد کبوتر روح [illegible] که میان من او سابقه مودت بود متواری شدم که صعوه شکسته بال
را از نهیب آن قهار بجز و خار جز فرار چاره نیست و چو گوش تیز هوشش [illegible] خانم خون
اشام [illegible] بیچاره بادی بیمعنی نیست از مطلب خلف که رفته است از تیر [illegible]
مامون در عهده اسحق بن ابراهیم که امیر دیوان وی بود نمود که اگر همه چون حقیقت کیمیا در عالم اختفا
همنشین عنقا باشم که از کوکرد احمر نظر در ارالطلسم چون چراغ سراغ بر افروزد یا اگر همچون لشکر
دو فوج دریای احتجاب سر بگریبان کشم برق تازی گرم جستجوی او شعله اصحیح چون خس بسوزد
راه محبت تو نبورید و گشته خموم چو کرد و از دور مره ولیست و چون مداتا بر این گذشت و از غبار وجودم
در معیار ظهور اثری پدید نیامده روزی مامون با اسحق آغاز معاتبت نمود که اگر تهاون از قیام بخدمت
معهود بجز شماتت حسود دیگر ندارد و در تفتیش فضل بالفضل سارعت نمای و الا چون فضل احمر
سرت را از تن جدا کنم توقف پادشاهم کزرواست که تا خبر از آنچه در فضاء [illegible]
بیم تیغ نفاق قراق تورش در شوارع اسواق ندا کرده که هر که از فضل نشان دهد ده هزار درهم صله
دهم اگر احدی این راز از من مخفی دارد بعد از ظهور ربش با تمام تعلق بخلیفه در رد و ناش را جلاد غضب

بعد از پانصد سوط در حبس بماند و مقید خواهد شد مرو بر از از استماع این حرف
افزای ندا خوف در عجب تمام دست داده سراسیمه بر دم آمد سراسیمه
شورش آغاز کرد زهر روح کفتش پرواز کرد که زنف ... روز تا شب رسیده روزم را این چنین
شب خود را نیز از روز طرب شامی الحال اگر مردم در خوب حیله انداز فرط حرارت
مهر جبین مردم در سمت سلوک صورت خود را مبدل سازد و سر خود گیرد که احدی نتواند
که باید هم جامه عمر تو بعوض فنا چون دلق مرقع کرد در هم تا ترک وجود من از سلوک ستم چون مجمر
مقطع سر خود گیرد ره کوی دار نکردی تو سنخوه هر خار هر از دیدار بر رسیدیم که عدد رست
خود را چگونه ترتیب دهم و تبدیل نمایم بر از روز زمان محاسن مرا با سترهٔ پاک بر انداخت
در کوئی برنگ شمه روحم چون فدای لعاعات بازبست و لباس شاطران در هم پوشیده
در کوئی مرا انجایت سلسله بهانه بیرون کرد سر بخود و بخت تیره ره بر غم یاور نالم
همعنانم چون بجسر رسیدم که محل حرس تردد بود در سیاه کمیت لوار که ترکیب
و کیفیت حالش اطلاع داشتم چه سابق در سلک ملازمان خاندان ما منسلک بود
و در رنقه با جاکران ما بتخرطنم بر جو زده و در زمان مرا شناخته و قصد گرفتن نمود که ای
حشیمه بسیلاب شتاوت بجامیردی نیک شناختم مرشتی برم از اسب
زدم رم جوزده با راکب بدرون کشتی از سفاین جسر افتاد خلق همه متوجه وی شدند
چون سهام انظار خلایق را بر تماشای وی مایل دیدم و در حال خود غافل فرصت

عیت لسته چون تیر بیرون از شست جسته از نرگش نقوم گشتی کام در پرواز شتم
ز تنگنای حوادث گیتی بیرون افتاد و فضای دیده مور بسکه پیمانه چون با در بند سلیمان
رسیدم با رسانی دیدم که در سرا ایستاده دست بدعا بر کرده ایم مرحمت را ابر رخ مهمانان
دنیای زمان و پناه دل بیکسان شاده عجم است چنین عادت و غریب را بعذوب
کعبه دولت مایل دیدم دوان چون عطف دامن پای عطوفتش افتادم و زبان
شکسته بال عرض مدعا گشادم الی مائده نادی سعادت سر تا قدم
هدایت ابر کار خراب از قوا باد ندید تو بسته به که ازاد آیا توانم بود که یک امروز
بیکسی را که از چنگ غضب ستمگر چون مشت غبار در عرصه اعتبار برود
در حجره خود جای دهی تا در حجرات روضات جنان و کلبه نعیم ملک مکان گردی
رحم از بجال پیرم بین زیر چرخ گرسنه و سیرم بین الغوث رحم بر حالم اید و مراد
جای داد چون رفتم بکنده شوهران زن بخواب آلوده و دل غم فرسوده هزاران آه از جهان فرجه عزم
در وی نگریستم همان نازی لوار بنظرم آمد که تازی کردار بقصد شکارم بر سر من آمد پس تیر
داشت سیاه بخت از طره بخت سیه از طره نتوان رفت در این ادبیه
غافل حسب الرتبت پس بازان طنازی اغازی که پرداز کرد که امروز فضل مرا از نظر
مردم خواروز بیمقدار کرده به جرم سر شکست داسم بسقط شده همان تیر نه بیرم

غلط روش که این جانشین بخانخانه بدور چون ناوک از شستم بیرون جست اگر از تنگه حیله باز
بدامم در پایه دارنه چنین در هر ساعت رم می بودم اکنون که کمند انتقام گو بخی گرد رشته کارم چون گیسوی
جادوی رزاز کار تار و مار است که گوهر اشک نقد و داغم در دیده در ریخت است بهای زن و یرا
دلداری داده چون شب در آمد مرد فقیری طعام خورد و بخواب رفت در زمان آن زن نزدم آمد که آنچه
کفش شنیده باشی همانا تو خواهی بود که شوهر مخت دیده ام و حصلی چند از تو بیان نمود که هیچ کس را
باور نباید جز که کهنه کاران شرب انداخته مهر سکوت بر لب زدم پس آن زن گفت از که
لرزان سر را پیرون رو که اگر تیره بخت دارد ضرور ارشد در زمان بخت سیاهت چون صاحب صورت
سیاه قلم من بجواب سر که وه ازناله پا سر بیت ها شد بخت بجوا فشنه
پیدا از پس سر دیراد عاگفته از خانه بیرون شدم و در اشب تاریک بوزیده سراسیمه بهر سوی
شتافتم ناگاه گذرم بشارع افتاد و جمعی از پاسبانان دیدم که در تجسس سراسیمه پاسبان بوده
ارزان کرده بدر خانه دلاکی رسیدم که بهر دلالت طرنق کم شده کان بادیه خذلان
دوست داشت سر از ان سر ابداء الملک فی سبیل الله بر سبیل ابتهال تضرع مغرور
باریش کاره بسکافانگردم مرد دلاک اندوی رفت بخانه خویش بدرون حجره علیحده ترتیب داد که
فرش بود از پایه هر شب نرخ ظلمت از دوشنی ایشان ربه چون بامداد تیغ ضیاء
موی بود الاز سر شب دیو چهره بستر دم ترس بسوی بازار شتافت بعد از ساعتی مرد حمال

اتفاق وی بخانه در آمد که بگرانبار از ظروف وادوانی بود و دیگری را از ماکولات و حلویات آکنده
دانا غرض پس کوششم از ترتیب این اسباب خوان نیست که چون همیشه مرا بچه سعی
آلوده و سیخ دولت فضله ناخن و موی سر است و لب خمره شام بالب شیشه جام
چون مزه بادام دو مغز وار همه ناصیه است که اسطرلاب عالم علوی شطری است از
سطری سرنوشت وی درج و لایح است که گوهر طینت تو از دریای دولت است و نور
وجودت از پرتوی ضیای حشمت   عیان از رخت تابش نور مهر   چو از اسطرلاب
شکل سپهر   مبادا که تر از اسم کاسه کیسه و عیاشی ترک دل جان آب و گل آلوده
هم برآید پس همان بهتر که طعامی که میل نمائی بدست خود طبخ نمایی و در ظرف چینی
جای داده حصه مرا بس دهی که فضله خوان نعم و کرم تو بکام من هیچ قلم است و دوانا نده
مائده جهان سرمایه هزار جود حاتم مرا از غایت تعجب با خود در این اندیشه بودم
که مگر خاتم حاتم بر انگشت این سلیمان فواید را است آمده که نقد عطیه ای بر یک زر
همت وی قدر کرچک ندارد   بلی و بدان چو چه هنر   تو هم دیده دارای
بخشش بس   القصه مدتی روز در خانه وی بسر بردم و از سیم و شیوه شعر
محاکمه را بحاکم انصاف عرض نموده بهر تخفیف تقدیع از وی رخصت خواستم مرد میزبان
هر زمان مانع رفتنم می شد که مر مرد فردم جدا از رفیق و حصار بند خانه ام چون حصن دل
عاشق

دل عشاق وثیق بمصاحبت تو انسی چنان دارم که در راه محبت بجای پا سر گذارم
زنهار از این خانه پا بیرون مگذار که سر رشته اعتبار برایشان بست و عمود خاوه سپهر نیل اندود گیتی
سرکوب   در هیچ پا بدامن جنبش که روزگار   اندر کمین تست بکف تیغ آبدار   مرا تمام راضی شد
عذر میزبانی خواستم است که گام از قدم در انجا بیرون برداشتم و باز موج جنبش بگرداب اضطراب
در دادم و چون سگان شکسته غراب با سگان هر خانه و دکان کشتی گرد ان نهادم که ناگاه
در گذر باب استیل بر دروازه سرای اش دیدم که از جمله خدمه قدیمی سر بود چون مرا بشناخت
رخ بر پایم نهاده لب ندامت بدندان تاسف گزید و مار گیسوی طرار خود را خلخال وار بر قدم پیچید
کشته چون سایه سجده نهادیم   رخ چو دامن نهاد بر پایم   پس مرا بخانه خود برد و قدری طعام
مهیا ساخت و از اضطرار دل بیمارم شنیده چون مار گرد طومار زبان با افسون لود بلکه چون کوه بیمار
از حیله زره مکر را اجزای نمایم و چون بهار با شلگی بخواب و دادم هنوز زوال سفید بوی صبح
از خون شفق بچه کافوری فروغ مهر نشسته بود که آن خون نوش بتمنای زر
بدر خانه اسحق بر اکسیم شتافت و را از حالم آگاهی داد   در جهان از کس بیم
شیره بر کل   که درمن داشت بکل بر سر بر حاکمت کرد   انظلم حب منطالم
از استماع این مژده انواع بهجت و شادی نموده و جمعی با حضار فرمان داد هم سر را با جلاجل
هنوز از خواب است راحت چشم نگشوده بودم که لودا کران اسوب را چون لعظه بودا در قلب بلا وارد
بکشید

نگذاشت که در رخش بیم   قائد کو مرا نموده بسمل   القصه هلا دست بسته بحرکت سحی بردند
در زمان این صرصر اتفاق چون غبار بی مراد در جلوخانه سکنده آخکذار ما مون برد و بنظم ثور سر بر گریست
نهال قامتم را چون هلال از کشاکش فلک چنبری در لاغری دید و نقش صورتم را از ضرب طبانچه
نیلی سیلی ملامت چون نیلوفری در زمان سجده شکر منعم حقیقی بجا آورد   دهر باد
با تب روان کشیده با یرت   رخطه الفقط موج حباب صورت طغرا   لس ادای بجانب گرد
کهکشان فضا هیچ دانستی که سجده شکر در مقام از بهر چه بود گفتم که با ابر هموار تیغ
نصرت نور تا رک اعدا هیچ بر باد دکمند اقبالت در حباب صید بدسگالان قوی گردد
اژدها سیما سجده شکر امیر شاه بهر این باشد که چون من خصم قوی گردن را در سلاسل گرفتار
مقید دارد و دیده جهان بینم را از گرد خجالت ابتلای عارضه دید   که تواند در شکر نعمتش سفته زبان
گوهر جنبد کت ریک بهر تار نفس   مامون گفت اف غلط کردی بلکه مرحیت شکر من این است
که صیقل یلوفت زنگ قادسی از آئینه دلم زدوده و در این زمان بحکم الطاف لنقط والعافین
عن الناس مرا با تو بر سر شفقت آورده سواد کینه است از صفحه دلم چون نامه اعمال ابرار محوشد
بیکبار محو شد اکنون قصه سرگذشت خود را از البدایه الی النهایه بیان نما که در مدت اختفا و
استتار با مرت چگونه سر کار افتاد   بگو حال خود را بسر گذشت   که زر از مهر کینت چه
بر سر گذشت   مرا لاانتر از انسیم اقبال وی بعد برامی بر خود لیده و دلیرانه مفصل احوال خود را از نوف فرس
رسام

رسانیدم مامون را رحم لاحق علاوه بر رحمت این گشته کس با حصار سپاهی سفاک و استاد ولاک
دژ جواز نوچه پاک فرستاده   بحث چون رام تو شد کار به امان کردم همچو سینان بر بمت خار مغیلان کردم
بخت یاورم سپاهی تو را سیای زدتا آنکه بعهده تو نشده بود که فضار را بر سر آوری و بهره مند
از عهده کردی ترا چه بر این در آنداشت که حقوق خدمت و نعمت را فراموش کرده رخنه در ملک ارزد
افکنی و مع هذا از راه بسیار فرخار خود پیاده رخ بغیار بنده ای سخارس حجه گذاری و به بلایم لشکر بهادرت
فردی   بهارکس کند بخت گرا یاوری   بباید ز تاج خروس افسری   مرا سپاهی از خجالت سر بر
نزیر انداخت و مسک بعذار حلیه گشت مامون گفت تو این جوش نادره شده و تا تا طبع
بنجامی اولی دانستی در مردم جام بار رفاه و اکرام بمنصب تو لیق و اصوب بسی دهم و بر او جمیع اهل
بحام داده مقرر شد که سپاهی بعینه شاخ مجابات در نعیب و منبر ار بروش گردو خراج
محلات کرده هر که زمین از ارقصلات مستوره نمونه تکبر سازد و از آن محیله تنگ را از سوله
تحصیل حاصل دانسته مقرر داشت که بعدار نغمه ب بها نقد تا زمانه در حبس سواد بعبد نوده
منافره معدلت خواج ظلم   فتنه پا بود دریغ از تاج ظلم   لس زقتل مغز شد بهایر سبب فرج
بعد انشد ت یافت و سپاهیان مکت از بسلیچوقی که بشیوه لطف و رحمت سرتر
تمام داشت در مجلس قیصر روم جاجی یافت صاحب الذکر این است که میگویم
سلطان ملک شاه را بعد از آنکه کوکب اقبال خورشید حامی صبح مهر را در ایره
انصار آورده کفت و فروغ شعله دولتش در چشم اشرار همچو شمع تجلیا بارق اسا طلع شد

لطف شاملش چنان شروع کرفت که در هم مرغ و بوم و وحوش و طیور از حقه حقیقتش موسیقار برآمد چون
شکسته مرهم بر جراحت دل خسته می نهاد تا بانس جزم جرم پیر رسید چو شیر را بود در دل
برحم آشنا که کرده فرو غرق کدا مشهور است که در هر مرغزاری که مرغ زار زار فریاد حیرت
بر پرواز بود داد جان با هوشیاران از بازار هرزه کردی در آزار شاه بیخت نواد الهیز بی خوش تب هراه
بهر اقامت روزی چند خیمه سراپرده بر فراشت افشار اکشتیجی کرته پرداز چون فطرت
شاهیان در شاهیانه خیریت آشیانه ساخت و بیضه که از شب دریای لطف شام را
بعد از عزم سفر شد با دو رحمت تموج در آورده جمیع ابدان کماشت که مادام مرغ جوجه بیرون کرده
بچه خود را پرواز بخشید عرصه را از خیمه پردازید بر لب فطر کرشم با توان زحمت
بعیث تو با در یکبار رستان قاضی احمد غفاری که نوای نغمه سازی چون ترانه ساز در کوش
ارباب هوش نغمه سازیست مسطور است که قیصر روم بهر محاربه با سلطان ملکشاه کمر
جهد بر میان بسته بود با لشکر گران تا کرانه ارزنه الروم عهد در آن خیمه ساپانی افراخت بعد از
جمعیت فتین و تقارب صفین و الال شد بدان زبانه آتش فتنه اشتعال یافت و جدال
بازار تیغ و سنان اشتغال و کالای حلب ناوک تیر را کرم ساخت چو بازار
تیغ و سنان کرم شد اجل اسرار جام جان کرم شد چون شهسوار عدل اللطف
اسد الله شده لب به شقه صبح رایت فتح نه میدانست ظفر بر
ولای پرچم صبح سنان نمود زنده هر نکته در عرصه دو رنگ عرض آلات جنگ چون کمان

بجم

چاپلوس زنکی پیش بر چینی کمان زدند که بازوی زور آزمای فلک با هر دو مقدم خرچنگ بود سرخ رنگ
فرا رفت تا نیکو که زبانه همه بر سفاهم خرطوم قیصر را روی سلطان با دلیری دلاوران غلامان
نبا بر فرط تهور نبا بر وفرشکوه قیصر از قبضه قیصر تصور کرده دم از قیصر خود زد بعد از دو روز که چتر شد مار غلط پر
دانش سر بازی تیغ دو بعد از آنکه بحوالی اسکان لالی است تا زیر بیرق تازی در آورد
دلیرانه زاهد شاه تاج بخش با بدر انجمن در تاخت و رخش رومیان را برشکار که بیت خصم را
در خواب خرکوشی بخواب شد و همواره بهوای بیضه اعدالد تموج ابر جرادام بر دوش و کمند در آغوش
بودند میدان و پیر سواران تفرقه شده روز کار بر خوردند و ایشان را دو ز مان و لب بسته و در زبان تجلید خصم
حاضر حدت فعه چون ایشان بر شاخه بر کمان الکه جمله غلامان ملکشاه بهمند تا بر جرات ایشان
چون صد حرم بر ایشان بودند انداخت فاما از غایت شرم دلیشیر جبه در کردن ایشان کذاشت
دل کم ز کبوتر حرم شد در دام چکونه شکیبد اما خواجه نظام الملک وزیر سلطان ملک
که کوهر پاک رای تابناک باشد نکته بود بر فرستاد بمو مردم دیده جهان بینش همچون مجلس قوت
فرای نور با صورت شهنشاهی چون بر حال مطلع شد از آنجا که زبان اندیشه کشای حیث اسکره
کشاد زلف پر چین و تاب بود باشد بجز خواص جعد کسوی این عقد و از عروسانه آرایش داد
زهی نقش خیال الشبه که از در معنی به صورت خبر پس نیاز طلب شخصی که بصورت تمام شد بحت
سلطان را دانسته تحت سلطنت نموده مقرر فرمود که بجز دو سه نفر از خواص که در
حریم خلوت محرم اسرار شاه معدلت بنیاد شده و دیکری با ... تقرب بجز دو جمعی از اعیان خاص ...

بحق لاله ... مبلغ رسالت بجه سر قیصر مشتاق و حول در آن ارکان شرف یافت
زبان بکشود که حکم جاه و ملک و دین است تیغ جاه و لطف خشم باید ایم راست
ای ... بدار الحرب حکم نافذ جاری عالم ملک قهر دل قوی تیغ بر از جام ارکان
لطف ... خشم سنی بر رات ضمیر قیصر که چون آینه و موم نرم منقش از درش که بازی
سیاه تیغ هندی از سپاه ترک و رومی چون موم رو است حائل موجب اشتعال برق
عنف از زلیت و بعد سرور کینه غبار سر بر انجمن سبب قطع خیال جرات بدی کجلی
و بعیق لحد تیغ خویش را بار کش تیغ ظلمش در احتجاب نیام حول دهد اصحاب بنام مرغ بخواب راحت
نواده و نام عمال انمثال چکونه بعید بار باشد که کشت ستمش در معرکه عدوان ثمره پر از تیر ابر کمان نکند
اکر خواهی اوج یا پانجات دولت طلب باش در کائنات نیابد کزند آنکه باشد ظلوم
بشکند کس سنک بر نخل موم عرض ادم اظهار در باب است که در خشنود کامکار بحکم
الصلح خیر راه فوج یا جوج فتنه را به صلح سداد سد و دساز زهر آینه هر که روح اخطار
زوال دهد ملک انکال انیم خواهد بود و الله در آغوشش است طلبت شاه در آنه اسپیلی کجک
محبت در بیاش اکر شمع افروشی کوز زود که فانوس حاجت نخواهد بود قیصر چون
از فقد فصیل از مرتظا شنید در جواب کفت مرا نیز نفس آتا رجحان عنان کیر خمیازه تست
که چون سنک در ته هر زه پرس به هر یک همه دواند چون باز تازه شکار بعرب صعوه ام

بر

بر فشاند غالب تر چون تقلب شما در معرکه کارزار از نمودم بیرون از شاه فرمان کجال فرزند دم
که کنون که شاه بچند سپاه را می به صلح کشته برا نیز اصلاح حال غلامان سپاه عمل مسلح
پر خشن کفت با شیر غزال جنک که در آن خوش خیل نیز از جنک چون بخشام ... باشد
در انکار غلامی شقاوت از مصلحت رو عشاق همکنان بعیقلی اول محبت و سواری ... شوده
قیصر با خواجه کفت که و بر در از جمیع دلیران سپاه ما در وقت تقرار غلامان شما را که ... تا زور
طلایه سپاه ما را شکار تو لیکن تازی دانسته اند بکمند سعی و لیکن بسته بحد سیاه ما آورده اند
اکنون که هم ما به صلح انجامید از حبس ایشان چه فایده بهمان بهتر که ایشان را بشما سپارم
اساس محبت که محکم بنا است شکسته بهم بر هم سرکه رواست خواطر بیدار از شیخ و لیکن دلیران
سر بازکه چون زلف عارض خوبان پا از کلیم حسن ادب بیکذر اتند لب سلام و هم آن بدارند که از بند
نازی ما چون شیر سر بیاد دهند یا چون شمع تیشه بر پای خود زنند پس شاه فرمود
آن حریفان بد قمار را شطرنجی عرصه تو هم اعمی در راه ایشان ضمیر سپرده خواجه ایشان را در حلقه
خسته پیاده می داد بعد از آنکه از اوردوی قیصر مسافت بعید طی نمودند و از جوش تقره
از آب بزیر آمده رخ در پای شاه کامکار سوده در جشن آراسته لشکرگاه او را و عموم سپاه
انواع شادمانه و شکرکذاری بجای آوردند نقل بعضی تعلق علم است بهرشی

بدون تردد خاطر و وقوع دانا و وقوع هر شی و ظن معنی رجحان احد طرفین است و یقین ماسس از تحقیق
معروف مذهب حنفی بعضاست ذات همین از روی رای صواب و ایمان نزد بعضی از تحقیق
اعتقاد با صول دین است اندی یقین و ایمان خص از اسلام است کما قال الله تعالی اذا جاءک الاعراب
قالوا آمنا قل لم تؤمنوا و لکن قولوا اسلمنا و لهذا اسلم ضعیف لاعتقاد که باشد که بلاست ضعفین
سا قطین و ضالین در اینجا خلاف قوم که فرق دری نوع تغییر نیست اما نزد جمیع اسلام از جمله لغات مترادف
اند مستمسک بدلیل ان الدین عند الله الاسلام گشته اند و می‌گویند اگر اسلام نا ذون ایمان
بودی ترجیح مفضول بر فاضل لازم می‌آمد پس اثبات عقیده این است که اسلام و عمل صالحات
احمدیست و ایمان صفت است محمود قایم بودن پس اگر اسلام قایم خالی از ایمان باشد غیر مستحسن
ناقص خواهد بود بنا بر عدم وجدان صفت بدون موصوف ایمان بدون اسلام صورت نیست
فاما یقین اعتقاد دقایق حقایق جمیع امور صایبه از جمله صفات کمال زاده کان راه حقیقت و طی
طاعت نوای لو کشف الغطا ما ازددت یقینا ابو سعید این زمزمه در وی شنیدن تعالی فی اللیلة المعراج
باسانی سبحان الذی اسری دم از امر قدرت و مصاحبت زد با آنکه جسم لطیفش در حضیض خاک
راه اژدها برکتف طاعت نکند و بود مرد صاحب یقین هر کس حسن ظن بحکم اجتنبوا
کثیرا من الظن هم در عرصه محشر از مخاطره کرده جا که عذاب در کنف حضرت خدای اکرم پس از صحبت
و هم در خارستان و بنا میوه سعادت نوح بعد از شدت از زودهٔ اهل بیت خار امید است
ثوق خواهد چنانکه تاجرزاده نوکسه بغدادی به برکت یقین بدرگاه حضرت رب العالمین

بعد از آنکه رسن امال ارثی پدری را بالکلیه از دست داده رشته کار را از دست داده
صاحب تاریخ از عتیق بغدادی چنین روایت کند
که مرا در همسایگی شهر بغداد تاجرزاده صاحب ثروت خانه درخشان همت زمان از پدر
به میراث یافته بود در عرض اندک مدتی جمیع زر اندوختهٔ پدرش در خرابات صرف نموده
لات لوت مانند بلبل مار گرسنه زلف مشکین بوس گرد چشم جادو نسب بی فروغ
دل را در خم گیسوی رسن تاب ساخته اندوخته بر ال پس کوچه ابله فریب از بتان کام
و از کیسه‌ها پرداخته رخ‌ها برافروخته دل پای بند زلف تو شد عقل از سر برفته
بردم ماریای القصه حریف دغا پیشه چنان مهره دل از بلفش الله داد در ششدر حسرت
افکنده که نقش گیر زمانه بجز گریه طالع تاس زکیسه اش به بادداد کاسه لب بر خاک کرد
چون شیرازه جمعیت تغذیه اش از هم گسیخت جمیع جهات و اثاث البیت حتی
مصابیح در حجره راه آتش حادثه تر و خشک رخت عشق پدرم خانه خالی کرد تا که آهک
و رشم فانی کرد من بنا بر حقوق همسایگی روزی به دیدنش رفتم چون رخنه در میان شش اندام
همانا که تند باد حوادث اسپهم که قالب وجودش کالعهن المنفوش گردیده آب
کوزه اش نیز از سنگ روزه چون بجار دیک منقل بعنصر هوا گردیده مرا با منتک وانقلاب

در خواست نظاره کردم همانا که باد بود اد بار رخت کیاه سستی خود در دیده مستی دیدم که بعد نصیحت کنیز جمشید
پیام از گوشه بام آن کاشانه نام رنجوری نیست مار شبستان غایت حشم جمیع لباس را اندکی
آن جوان بر کنده م و از روی مهربانی کردیدم که صفت عقل و جوانی علت او فقیر می‌نمود
عروق گنبدهای است کار است شمع صحبت بعد از عصر بجوان گرم شد رودراسه بعقد
تا مدت سال دیگر علامات آن جوان که کلش هم از دو اغاز بهار ارغوان پامال مهرگان خزان
نمود اتفاق بیضا و بعد از سال دیگر روزی آن جوان را رباب گهوان شراری نوار دیدم که گرد کاشانه شمس چون گهر
نگاه از دیده خشک قمر شعر را از کلف زدودی و حلقه گمنده رشته چون پنجه دراز دوزان سم گره غنچه از
ساعد نهال ربودی هر مجنون بیکی نگیرد قرار اگر زلف لیلیش گردد چلدار زنجیر یک نرکان نظاره کی
تهد سنگر چون بادره گه حضرم از زم ساز زر جسم بگرد نخل پا بلنکش زدم
غلام جا کرد پیشمار بیمن رابرطرف قطر گوهران از سیمبر زری بود مرا شاه جمال عمرت باهیع ارقال
وی داشت و می ور گشته پیش رفتم برای سلام کردم چون مراد دیده در مسند بگانه علامات نمودم
در ابرهٔ و ضیافت لایقی حوری بودم خوان آنکه چه بیابان دولت لالی سیمان سنگ استیند
لذکباب دل هر کس پس قدم به درون سرای خاص دم جدید سودرانه که از حصر صدق
و جعلنا ما انیهات فلعاسکن را به شکل بود و کمون بعمارت قبال رنگ خانه هزار ملک جان

احوال وی جسم اده کفتم عجب جاهی داری که باسعاف آن قیام نموده آنجوان را جایی بی
بر آمیت و گفت حقه اهل عشقست پار است لیک کوشی که شنود بگجا
چه حاجتم از لجاجت عشق است که هنوز دل خراش بارک جانم در کار است و راز نیست
ملیت و ترش جوی خون از زخمهای دلم از تراوش التماس از وجرانم مست که بکد
لباس رنگین پس در پوشانند و از شمع نقطه‌ها به رسم ازدواب و رنگی رخ کارم اوراق
رحم بر حال ای آدم بحکم چاره جوی بکدست لباس نو در رو پوشانیدم و بخانه دل لباس همون
گشتم رشته روست شیرازی است که بو بیند و بر اساس نعل در آتش است
عاشق دل باخته چون شرف وصال مطلوب دریافت سایه ای از پای آمد و شمع اوراد
در کلبه سینه زینت فروغ داد شاه وفا بکمالاتی که آن مبتلا بار بجرات متعلق از ورق
اهل است لا ابالی وار زود روی بنشست و انواع ملاطفت نمود چون سر کیفیت حال کسی از حشو لال
آنجوان را بار پیکر دم موبمو گفتم تا آنکه از روی پرده برداشته اظهار نمودم که این لباس که در بر دارد از من
به عاریت گرفته دل از این داستان بحسم بر آمده بر خواست از عارض پنهان نمود
چو باد دست خاکروبی لی کی گرد کشانح تخمی را بر بدان سکوت پس کنیز برق ستیز چون برق
مصف غبار انگیزی نموده بصد صفحه ما را از سرای بیرون کرده چون بکوچه رسیدم باز احکام دخل نمودم

در

دستوره که از لکد کوب بارقه جعد که نمونه شهر لوط امده اکنون از فروغ تجلیات
غیرت وادی طور گردیده   زر اندود سعف دو سکنش   بلوی ارم را ه اندوزش تماشا
انجا کرا روز تنگ کند مپرتش برنکه عرصه تنگ و هیچ اسباب مجلس در رهات
تکلف صرف او صحاب عدت در غایت تلطف و دو خانه مطبخ را ه مود که طعام
اورد که بخوارم سر گذشت خود را و تواریخ ایام برآورد که غلام مبرکه از جمله عتقای والدم مدتی بود که
چون حقیقت عتقا دارد او به احتفا به نام و نشانی بود روزی از در در آمد چون سراو جنان کوب اهل
بدید و لش بر او بسوخت   بود در انبه همچو حباب خانه عیش نشان داده در دیوار کاین
سرا خالی است غلام مبر بعد از هفته که با بر به روز روزی پای در صحن سرای نهاده از عنایت
پیری پایش بلغزید و به سر در امده و دستش بشکست هر چه در پی در امدن احوال دیدیم قصا را از میراث پدر
که چون موم در آتش فنا گداخته دو سه مثقال مومیائی باقی مانده بود مومیائی که استخوان ریزه را
در کام هما چون طعام لحد خیران عرصه رستخیز خلعت خلقت نو در بر کرده و شیشه شکسته را
در زیر قدم مجنی بست چون سر بچاری در اجتراز اورادی   درستی از دو یاقوت که م جو بان
چو در مومیائی استخوان و چون خلل ذی خجه یاد در دلگشا استم در نظرم مانند انگشت بی فروغ
بود لاجرم خاطرم رشته حفظش را کرده نسیان نکرده بود که در عرض معیشت در اورم لعل از سنج ای کل
مومیائی را با مردم امده قدری بدولت شکسته دلی بستم در زمان حول ولت جنان ردار مرسم ستم سالار

اهم آزار

بیخبر از کشودم   چاره جوی بس حکیم بها نه بهر درد تو دوا نه کرده ساز چون ادهم جهان شفقتی
در باره خود دید با خود اندیشید در مقام اسباب کلاهی بشغات نصف کمر متکاعات بر بسیار دل
بس بر دیق ایه کریمه را جاء بالحسنة فله عشر امثالها بازاده و جو سه از جام احسان حقنه به گنجه دو کوسش سال
دلکش بس مروت متقرض کفر امانت   جزایای حی حیم تکوی خو شست که احسان زرشتی در ازای بست
القصه مار روزی نشان داد که فلانت موضع را القدر سه ذرع حفر نما یا پس بقد ور فرکه پدرت در آنجا پنهان
نموده بجز من کسی دیگر بر آن اطلاع ندارد فرا گرم شادان بقر موده ی عمل نمودم چیا خیر از از سر سیح پیدا شد
انبار بر کر قسم و مراسم شکر اذی بجای آوردم پس غلام و زنی جهان دیده بنصیحتم زبان گشود که مرید بر تو سلام
که از ازدیکاب ملاهی و مناهی مجانبت نموده بهر دینار که هنوز ازد شکنجه سکه در زد و ردل است هم عظیم دلم
دراسان ازدست به بهی دیا بهر چه حقیقت دنیا خفا ظ و تمام ومقلد قمار در نیا میزل و گرنه از دست آب پر ید
بیزاری در کر بدو هر عزوه او ازی که خو شنود شمات نه بیکری   جشمی که نا که تر اجلش از دست با بوس خود
ای چندی باشی سر ست   دو ر بکذر سنگ حوادث نه شیل دیگر بوده رسب حول شیشه شکست
سر نیز بوصیت وی عمل نموده دیگر بر آن اقدام صرف تعمیر خانها و اسباب و سامان برابا یحتاج از رفته شده ولا باقی
داد انا ظروف و فرش نمودم و بیک تعج ضیاع و عقار خریدم که از نقاعات آن بهره مند گردم و یکی ن دیگر
تاجرکار شناس صادق القول داده ام که سود او به سیح از ان با سال هم بر رسانده تتمه را در محل مغبوط
نموده تا بر روز ضرورت دستم دستگیر باد دایم باشد   مه از دست ایکان دینار یاره از بهر روز بیکاری
کمنون دختر حجیله از خاتمه آن محمد رد عصمت عظمت در حباله نکاح در اورده ام تا دیگر بقد در انقلاب زمان

چون از قلب حوله مضطرب تنگم رسر مایه جمعیت رادیت امداری نمار نکر این تکات جزت
خرابات چون دختر با شیر ازه بیاد رفه اند جسم و زرم صحبت را با پیر و غلام حقیقت شعار خود
کبرم از اختلاط چون تو نا حفاظ خلوت بارستان که حول باد مرد کان کلاه از سر کل در
زده ازش سنبل یاریکی مستغنی و ازاد باشم   ابهار زمانه زاد بود مطرب از دشمنی بهر تو
هر کس که ساحت امید خبر شکست   لس بعان نعل را حوال بر طبق بیان کشید و سر
برش را از دیک طعام بر داشت در مود تا مر ا طلب کر سنه از صحن سر ا بر ان کرد
و سه پیاده محمرت داد ند هر کس از پیش مسند را اند با سر عافیت عریان نمادیب
بپوشش را اند لقمه در حلش او لالت او هیچ نبات قصیده و دهقان مرد عواقه او چون بنداری ماهب
ابداد است   حکایت صاحب انوار سهیلی چنان روایت میکند که دهقان در یکی
در مضافات اصفهان صاحب مکنت تمام بود و مهر فرزندی در بغل داشت هم عنان بود زای
بت لیلی عذار که غزال چشم او فرمیش کرده لیلی مجنون بیابان حیرت راه در نجیر خار مغیلان
در آورده و مهر دل پاکباز ان قمار محبت را در ششدره حیرت مفید نقش کشاد ارزو کرده بازچه تیز پرواز نگهش را
طعمه شده دل در چنگال ناوک کمان بار قدر انداز ش را هدف لخت جگر اما جگه نیاز
خون پروانه شمع قامت عاشق تو هر طرف فتاده بس کشته نخجیر بهانت بعد از روزگار زمانه
ماسا زگار رشته اعتبار از دولت قید ارش گرفته بقیه حسن ساحان داغ غیرت بر سکون جشش
که عبرت اشنا و بیگانه کرد به و رحول سبب استعلای عسرت و افشار در نظر همگان خوار

و معرار

و بیمق ار اسد دولت معیش از تحصیل وجه معاش او پای جهد شکسته از طی ملک تلاش کوتاه
گردید   اظهار حال نزد فرد مایه گروه   بلنشیں که دل از سنه در و ن سنگ آسیاب شست
چون رو ی طلب و تاب مذلت نداشت که در بزم اصحاب شما وت دستشکسته خود را و بال
هر کرد نی نماید بنا چار دست از کر دن شاهد ان وطن بار کشید که تحصیل در م ابسکه تمامت نیز روح عام
لاله عزت را سیاهی از داغ بعاره چاره نیست   کشت خاطر ملول از نظر شش ابر
افتاد شورش بفرش   بعزم سفر بغداد کشتی سفر را بباد بان عزم که فراخور بود روان ساخت
که کرد ملک غرب ابرش عزت را بر خاک راه احسان زیاده چون معنی بانه الضمیر را بابانوی پاکیزه کر
مشورت نمود آن طناز فسون ساز از راه مرحمت وی کشته کر دن تسلیم فنا داده و گفت
تو چه ز لطف تو ازاد و کر عنایت نگهبان و همدم   پس توشه راه آنچه بار برحرمت
و نافه شوق را نخجیر ذوق بر قص انده آنچه رد ی ر انجها و چون ملک کجسم برد با این وم
از سیرای رو د بخت غراب طینت شان را به پیشه رهنمائی بحوالی البغه اد در پیشه کر استانی
فرو داده اند که در پای هر بحانه اش و لس جشت دام هستی اماده و در سایه هر دو ده ایش تیغ
کر حسن سیاه پوشی اغاز نموده   کلش زیر پا هیچو خار را ز درشتی کیاهش چون حنک
عقاب از مخالب   سنانهای هر خار او پیراه چو تیغ بر همه بر دست سنگار ب

مرو سکین بقصد خواب در دامن آن نهاده هنوز رسن از مژه اش لشکر خواب را
دستیار گشته بود که انجا نماند خواب را چشم بر زلف سیه تاب سندری خال آن
[illegible] چون شمع [illegible] موسی معجز نما [illegible] زنده و ملاحتی دیده
چون مرشد نمک بر جراحت زخمداران تیغ جگر شکاف سوزنده و چشم عربده
جو لبش از کمند نظاره در کمین صید وحشیان دشت حیرت دام هشته زلف آشفته
خویش از موج [illegible] جان امن کوی عبرت گشته بتی که در غم [illegible]
فکنده انداز [illegible] خلخال نگاه عربده جو لبش ز چین ترکان نهاده سلسله انداز لف
خود با خلخال با اختیار کشتی دیده را بسیار طوفان [illegible] گریه داده [illegible]
پرسید که سبب گریه بحال در انجام چیست مرد در جواب گفت [illegible]
کهولت دارم [illegible] مال [illegible] حادثه باد فنا داده [illegible] سیلاب ادبار
در گرداب [illegible] افکنده [illegible] گشته
غربت بر [illegible] وطن [illegible] نمودم [illegible]
[illegible]
[illegible] از من اندیشه در [illegible] که در شهر بغداد و جوانان
[illegible] دام و صیادان گسترده دام [illegible] خاک [illegible] محبت کرده در کمین صید
دام [illegible] در خاک [illegible] در [illegible] حاصلم نگذارند [illegible]

مرحم [illegible] را بر باد دهم در این خاکدان چگونه ایام از سر بگذرد همان گره [illegible]
[illegible] نسیم اگرچه زر دارد [illegible] چون صدف [illegible] سان [illegible] خیالات دور
از صواب [illegible] و داغ راه [illegible] اگر [illegible] سپهر حادثه [illegible]
که دانه مهرت را چون گوهر در صدف دل عزیز دارم [illegible] محبت [illegible]
[illegible] خیالات [illegible] دولت بودی چه [illegible]
محبت پای مال [illegible] در جهان [illegible] جان و [illegible] هر شب [illegible] خاره [illegible]
[illegible] خار [illegible] اگر [illegible] قدم [illegible] در جهان [illegible] که [illegible]
جان [illegible] دلم [illegible] چون [illegible] عبارت [illegible] چون [illegible]
[illegible] خاطر جمع [illegible]
از جانب بغداد [illegible] بجست [illegible]
[illegible]
[illegible] که دانه نموده [illegible]
[illegible]
[illegible] زلف عنبر بوی [illegible] آینه روی [illegible]
[illegible] خود [illegible] بغداد [illegible]

[illegible] شوق [illegible] بنور [illegible] خنک [illegible] از جنگ صلح و جنگ
[illegible] سازی [illegible] نسیم [illegible]
نوجوان [illegible] تمام [illegible] کاب [illegible] کرده [illegible]
[illegible] خاک [illegible] مرد بیچاره چون از
خواب [illegible] حسرت [illegible] گشته [illegible]
[illegible] ای چاره [illegible] بالطف [illegible] حباب [illegible]
حباب [illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] حادثه [illegible]
[illegible] های شمع [illegible]
[illegible]
چون [illegible] صدف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حقیقی [illegible] طلب [illegible]

[illegible] حاجت از [illegible] آمد [illegible]
[illegible] خواب [illegible] گشته [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
فلک [illegible]
[illegible]
[illegible] چون زبان [illegible]
[illegible] حقیقت چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بغداد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هست نفس سگی که از موج آب آمد که   پس روی صبح صادق نزد که از افق دایره برآمده دیرا
بخدمت اصحاب مروت بداند اکرم حیث خیر اندیش بدل و دانش حیان عجز ساحت که از همه بیخ
دل آلوده در محفل عافیت نشست و لذت شعشعه فرح [illegible] شدت لهم کامی اللذی [illegible] است
الکمام دریافت از فیض نور یقین   حلم یعنی بردباری و صبر و خوردن زهر خشم
و تحمل خفت از کسی که بانتقام قادر بودی بوده باشد و صبر بر نایل محنت باشد و تجرع و هم صحبت از
جهتی که روی دهد اگرچه صبر و حلم در تحمل رنج شرکت دارند فاما الفارق [illegible] بر دیگری عبرت [illegible] است یکی بمعنی
نسبت بجهات باین جهات است و چون حرکت نفس از حرارت از تحلل اجزاء لطیفه است از
تحول نفس [illegible] قلب برج نوع است زیرا که حرکت از داخل بخارج یعنی از قلب بیرون است از درون
بالعکس یا از هر جهتی بجهت دیگر [illegible] نوع اول اگر دفعه بود اگر بتدریج فرح و نوع ثانی اگر دفعه
خوف است بتدریج غم و نوع ثالث خجلت تغیر بودن بشره شخص آناً فآناً بصور متضاده دلیل بر حرکت روح
بجهات مختلفه و حکما بر آنند که [illegible] غضب و خوف غالب اوقات مهلک است بتخصیص در نوع
اصحاب ضعف و اهل علل که موجب فجاءت است و غرض از تمهید این مقدمه آنکه هرگاه از ظهور غضب
در مضمره هلاک نفس بوده باشد هر آینه کظم غیظ و دفعه سبب از ارتکاب [illegible] با وجود [illegible]
حرکت او از داخل [illegible] هلاک و فناء ابدان نفس [illegible] از اینجا معلوم شد که هرکه معرکه دیده و مردی کرده
درین صفت بوده باشد در میدان جهاد نفس و از سر [illegible] فراز دیگر تاز است و لهذا حضرت سید المرسلین
صلی الله علیه و آله و سلم در باب جهاد النفس فرموده مرحبا بقوم قد فرغوا من الجهاد الاصغر قیل یا رسول الله ما الجهاد الاکبر قال جهاد النفس

در جهاد

نفس کنایه از فرو خوردن خشم است چه نفس اماره از روح ملاذ و مشتهیات چنان تیز جوی
کرار از ارتکاب غضب زیرا که در روح اول تا جهل محدود سیال است و در منع تا ما [illegible] کرکی [illegible]
پس معلوم شد که حکم شیر از کتاب خلق آن نیست و مرد حلیم بردبار برسم [illegible]
فرح روح چنان بعد از شدت بر فرزند [illegible] شد و هم در دنیا بعد از تجرع هر کاس [illegible] است
تا فرح خواهد شد چنانکه عمرو بن [illegible] حلم از خیک سخط از مصادره مامون [illegible]
روایت کنند که مزاج مامون [illegible] اول الرشید از عمرو بن [illegible] که قبل از روی عامل
بغداد بوده بتحریک [illegible] بن یزداد که شیر عنادار از پستان دایه این زیاده خورده بود منحرف شده و در عهده
وقت این مردان شود که بحضرت [illegible] رانجه نماید تا از وجوه داخل آنچه در ایام حکومت بطبق
حال نموده بطبق عرض جلوه دهد و خیال هر زر که در سکه خانه دل نقش بسته بمعیار اظهار سنجد
با کج نظران کجی است درکار   تیغ است غلاف کج خریدار   مرد صاحب حلم پیشه رفاه و قصاص باد
وقت در داد افغان بنابر حقوق نعمت خلقت و وثوق عهد محبت شرم داشت که در او در عقاب
عقوبت درکشد بلکه تازیانه نظر خشمگین از آن [illegible] مبارک نخست و مازی [illegible] تیغ سیدی شکل
خار دوستان در خور سموم [illegible] رحم عهد حباب متاع سر بازارند   زبده کرک [illegible]
معلوم که نیست بلطف کنعان مرد او چون نه تدبیر کند شعر از برای است   در دیده که چون
فرصت کوتاه است و یوسف کنعان مروت در تنگ چاه است لا جرم در انجام مامول مامون تعلل [illegible]
اشتعال نایره توغل زاید است و فرطات من موجب بستی نحس تحمل   تعلل [illegible] جهان [illegible]

که آخر راحت آمد در قناعت   پس جمعی با برف خود را از نقد و جنس در فردی بقلم آورده چون نازک
نمود مبلغ ... از دینار شد ملا فضل ... نازکی که نمونه نامه عملش بود بدست فضل داد که غیر از تو
اینکه این رقعه را بنظر خلیفه رسانم و بیان ... از ادای آن ... عذاب دیده ... بحجت ... جلد
نماید امید اگر در بوم الحساب نامه عمل خود را بدست راست ... هر چند فضل ... کرد
نکرد   آنگه کم است باز گوید   فضل از اول کمال وی بو حفه بادی گهر ... خلیفه نادیده
کوش ... بر قفای کس ... و مال پس همان بهتر که نصف جهات خود را در فرد دیگر بقلم
آوری تا من هر دو ... رابحضرتش ببرم اگر نسبت عطوفت در اعصاب دلش دیدم فرد
مبلغ ده هزار دینار را بنظر [illegible] جلوه دهم خط پاک عملت از روی ... بر ستانم و الا به برات ...
تا ذنامه علت بجبر ... ترین خواهم ساخت   میشود صد چشم ... بهار ... منتظر
تا زیبای ... یک چشم روشن میشود   پس فضل هر دو فرد را در بغل ... مجلس خلیفه ... نهاد
و در آن هنگام که ... بن یزداد و حرکت ... عناد کشته ... بر ای وجود عمر را باد فنا میداد
... غضب مامون راه ... فساد و ... ... شسته ... از پای دانست که ... صبر
شیر ... صبح ... است ... بزم ... ... حیا ... و ... ها
مروت را از ... صاحب ... چو شیر ... فضل ... است و اخلاط ... صحبت
کرم دارد و ... و دعوت ... شاه ... کرد که عمرو را ... الطاف فضل کرد

جلعه

که با خلیفه دعوی ما ... نماید   دوق جهان شور بهشت است از ... جنس ترا ابر ...
دو عالم ... پس ... چشم مامون ... فضل ... بنگاه در رنگ شسته غضب ... روش ...
زبان ... شود که ... در عهده ضبط ... نمودم که ... سطوت ... سیل ... سازد ... ما
از ... چون ... رسمک ... عطوفت چون عروس ... دارد در ... مخلوقات
چون ... بستان ... سبز ... دهی ... کلیشه ... داد شیر ... بستان ... شده ... زیر ... گره
بعد ... ... معدن ... باید بحضرت ... ناخن از انگشت جدا نگردد و فضل در جواب
کفت مرا غرض ... دو سلطان بود که مبادا اسکر ابروی چون زندان کنم و در عرصه زندگانی
چون قمر بروی تنک ... حشم ... حیات پوشیده ... تن ... چنانچه الطوطی بدن ...
از نفس ... و ازادی یا ... باد ... مال ... مقید ... خش ... کیفیت ... است
یکی ... خطاب ... سبز ... ... تیغ زبان ... چهره ... ... سخن چاشنی ... گشوده
که طوطی طاوس ... زیوری ... خضر ... حسن ... زر ... ساز ... نمای بال و پر و ...
در آیینه خانه ... نظاره جلوه ... حسن ... شیوه ... استاد ... تعلیمش تجلی کرده ... اگر
مانا ... رنگ ... رنگی ... کار آورده که اگر نظاره ... صورت ... چمن ... غلط کفته
صورتگری ... ترا ... ... حیرت ... صور ... است ... زبان ... درک ... در آینه
خانه فصاحتش زبان ... و شکر گذاری خانه ... زار ... شکر ... نقش ... زبان

شکر نثارش ریشه سحر زاب زنده کانه ظلمات است سبز نموده ابل زمرد نگارش
وان لکه دقارت دیده فعی نظرش را ظلمت زده طوطی امید روی ترا با خوش نه یازبان درگفتگو
روزی اخفر سبد لیلی در تن خاکستر جهد نعل بیقراری در آتش نهاد چون یا درمی لف
بر مراد صیادی بلند در دام بلا فشاد یک پرواز چنان در حلقه دام باف نشاند که از زر
پری در قفس وجود نماند زهر تیغش خوش تر از آب حیات میدهم جان زنده
کانه میکنم پنجه از شانه یک فلک در لای از رشته دامش طوق بر گردن نهاد و در
کوت خاکستری مالش داد تا بر شاخسار سرو آزاد بهبودی قمری انشید و بر کربال
حامه سنجاب چاک آزادی نزند سید و ست خوشی میبترم نمیست این لاف
بغیر باورم نیست صیاد جلاد خون ریز از شوق نصیب چند ان در کشش اضطراب نکنده
که در هم آهش فتنه برخواست و مالش از پای در آمد لیک او بر بهره دو پیش دستی نمود
و چون باز جای حرجست و از کمند بر چال استین و ملا حرص عنی دست بر بد دار بیرون کرده
آن شاه چند برادر عرصه قفس چون جنت جگر خوار قصد کباب جگر کرده که در میدان خصم رد ننگ
جگر دار است جز دم اب بر جگر آتشش چه چاره و در جلگه شرح غم در کنار است
جز در آغوش تیغ شهادت خفتن چه علاج دست شستم ز دل بکردارم بجز از خودم
خبر دارم چشم بر بام بوده خی کهی دادوی کارم و چون طوطی دل تنگ از آن تنگ در

الیه

در همه امید هیچگونه صورت رهائی نمیدید و قفس چاک نمایش نبود زان کت و چشم شکی بگرد
با خود گوی سخت دریای نمی باد لنگ قطره بر بنا به و فیروزه حصه نه فلک در حباب دیده وامروز چو شاه
دلم از احس سر ابنگ زنور قطره اش دریا نه نگ همادر ان شکنای سر اه کالبد را یاد و زغالش
عنقا و بدولت البس ورم ناف کوه قاف بلکه در چاک کره خاک نگنجید مگر روزی از حال وقتش حسن
بر باعث فرخنده پای که از شهرستان بلقیس و فا چون نسیم صبا خبر آورد بر نارک سلیمان سعادت
جون طایر همای بال گشاده سایه گستر تاج ابتهاجش چون قباب آفاق حباب بر از نده و فیروزه بام
سادق ف رجا بش چون نقش نغمه سراینده و سوزنده نمیب چشم باد چشم سوز مدح چه ناطقان
نسیم صبا بت نوای مجنون صلایش چون نوا نغ در دشت حی با هر زمان هم زبان لقای تو قلم اسیار
چون توت نشاط در طینت می انگار را ولا مکان کوی سلیمان عهد دولت بهش آورده تاج فیروزی
طوطی آشفته حال و پریشان مقال در زمان نامه عرض حال او به بلقیس تاج گرفس چون تاج نرگس آن
پیک نامه بربسته بوی از بستان ابجد خوانان قلمی طوطیانش نفرستاد که تا غم سرای وجودش را
بکمال نیاورده وقار زنگ به دلش از شکنای قفس بکلید صیقل چاره گشاید تا نور یا جوج سوداء بسد
سکندر دماغش این سر دو نکوفته زندان سرای امیدش باد و مراد حلقه بر در زنند از مرد
و خاموشه اثر پیدا کن صاحب نظری مست نظر پیدا کن تا چند گشاید در خانه صبا دستی که زند حلقه بر
هر همه بام کلاه چتر در مجمع طوطیان شرح مدعا را اظهار نمود همه یکبار زهر فرصت تن بجواب اجابت در داد و نه

ودرغال مرگ بروی خود گشاده بهمانا دیده اهل عبرت را از خواب غفلت بیدار گردانیدند
در سیستان جام سرشار نجات را بخمار عبرت هوشیار ساخته هر سر از میر حیرت
حلقه چه آگاه که بیدار نیست بهر وحشت بام چون آهنگ نزار استماع بشیوه نقص
قیامت دورعه جبر نشان در کمکش دهشت افکنده نه الفور کمان قیچاج انداز پرواز
بقصد قفس طوطی منزوی پرکش نموده چون سرخ از ترکش رسیده و بهای در یک گفش کرده
تا به نزد طوطی رسیده چو تیر اگرچه زنوقم دو پای در یک کفش ولیک حیله نشین ملامت از
ازاد بار همه چون شرح حال را بابندی زندان ملال آغاز نموده خضر سیدار دل ره
بجلی معمای مدعا برده در زمان دیده فرصت ... دش بمرگ داد و مرد صیاد چون عروس حجله
قفس را مرده یافت دست از نگار آرزو برداشته چون مرغ وحش از تنگنای قفس بیرون
فکنده و چهره بحکم را بطپانچه مرثه مرحبائی نمود طوطی رهائی را غنیمت دانسته راه پرواز گرفت
هوش با بمنی دلیل دانا نالست در فضای زمانه بنشستم دعرض من از این مثل آنست که در
هنگ سیرت در جز الصحبت الاباب عزت مغاب بجه ممنل است و هر گاه به رفتی
در رفق دمدار ارشاح مدعا کار شکفد تحمل تنازع نماید دیگر به جامه نیش ملامت دستم نه از
چنان نیش از کیک بره ناچون بر داری کمند کامت ایام نشاط نیت خاطر خواهست اسپینان
که بصحرای امید چون ابر بشکند و نم در امت خلیفه روی از وی بر تافته در عهد ... نه داد نمود
که همین دم عمر در دست بسته و دشکسته بخواری تمام از خانه قفل بیرون آورده و بسیار شکنجه

ایکم

انچه ورا ان مدت جمع کرده است از وی بار ستانند و چون قفل مرا ح خلیفه لعاب
متلون و متغیر یافت قصه سیاه اموال عمر را که در فرد بقلم آورده بود سر
نکشوده زیرا که اوراق مراتب را پاش شیرازه دید و قامت قتوت را در گشنی خمیاز
بدوان گرنید ار چه زن عصه وارست و لهذا هر او ادب و است بیت پس مهر از جای
برجسته در زمان عمر را از خانه قفل بر سر بازار کشیده و به آزارش کر جهد بر بیان
که عمر و از عمر چون عطا از عمر بیزار شده و حول با آب تنگ شکنجه دل عمر و شرح جگر بر بیان
گرفت عقارب وعشار پر زهره داری نموده چون روده بدست پای عمر و چسبیده بود
و هر یک انچه در خاطر داشته بر سر ساعده عمر را دستگیر نمودند مبلغ سی هزار
دینار زر سرخ شد بگشایدت گره از کارش بوده مرده اش لکار پس مهر انو
جه از بر فردی رقم کرده بالب خنده ان بنزد ما مون قسا و زبان در ستایش
کشود که اینک بمن توجه خلیفه که مظهر تجلیات ذره نقاوت در یک
نیمه روز مبلغ سی هزار دینار از عمر و بوصول رسانده با آنکه قفل چهار فصل اوقات را
صرف تحصیل نمود یکدرم از آن خنس بقلاسی چون فلس ماهی نتوانست بجا آرد
زمن رشک کرد حوادث مباد نظر خون روان گشت در هر بلاد اگر خلیفه زمان رشته

دیگر

تاریخ تحریر سلطان ... گردید
... ایزدی ... از ... در ...
... ۱۲۰ ...

نشیبت امور بگونه‌ئی شد از کف کفایت من واگذارد در اندک روزگاری خزانه
عامره که ابحال نمونه از خرابه مجرای عام است سنگ کنج او خریداری کرده بلکه قیصر صاحب کلاه
نقاشیه سفینه‌اش را بدلش نتوانند کشید چنان او رام کار رنگ بر روی کار
که حیران شده دیده روزگار وقتی از استماع این کلام تعوذات ایام بجسم بر آمده هر چه فرود
سعود اگه در نظر داشت بیرون آورده بخدمت خلیفه عرض داد که وجه معینی که با برام او
و انعام او عمر در رقیبه دی بوصول رسانیده و چندین دل زن و مرد و شیخ و شاب را
ذکر رشت سیماب وار با اضطراب درآورد و بلکه سیماب خام از بیم سیاستش نام
زعفرانی برخ کشیده ایکه بر دوش و مدار از صفحه سنگ آتش نموده ام التماس که
سوخته اکنده از خس و در ایمان نخورد بود عیان و مع هذا نه ساغر دل دیرانه محتملی
ساخته ام و نه زبان عقارب را بنغمه خارج آهنگان دعای بد نواخته هرگاه وصول نقد
واقف بر فرط عطوفت فیر نه برید دالیق از تعذیب خشونت خواهد بود کار رضه
طبع انسان دانست که آتش نازفن از زوال است مرتغار خشم و غضب
خلیفه سابق این عرض را بنظر اعتبار نه نمود و مهر آغاز معاتبه و مکابره نموده که در هر امری شو
مدارا و مواسا منظور بوده باید نفس اماره همیشه از لگدکوب نفس مطمئنه در خاک مال یکسان
رعب خوف انداخت قلوب اهل طغیان دلداران را بی کرده تردد شرحمت که سر نه از
بلکه غبار کلیس است و چون پیمانه بخت قتل سال محوله در ساغر ابله عیش را بر هم زد

ماموں الرشید چند روز کشودهٔ دو کف همیچ دادان است که بر سر خوف عادهٔ آخر فرداد شیخان
بغداد فی الارض برست خود لازم شمرم که بدهش ما را از نتایج بی‌خانه بازار امدم و هم از
زاید و دارنشته بر سر مائده نعمت دو بار شیوهٔ بابند میان اهل بپروانه بر سر کشی شمع
بخند و کردکان اتش سخن کوتاه پس از آن عرصهٔ نامه مطرز به بسم و از آن هم بعدیه از آن تقصیر
عمر بود که گذشته او را باز دیگر بخلعت شریف شرف افراز ساخته
چنانکه باید نیاز او را قبول نمود و محسود جمیع اقرانش نموده همچنین ایراد قصه کفاش سلیم
دل صاحب حلم که بیام عدل سلطان محمود غزنوی از چنگ عدوان خلاصی یافته بنعمت
در زمان سلطنت سلطان
فرح بعد از شدت استعانت شد
محمود که از بیم سعد آتش وندان کلیس شاخ غزال از هم کندی و چنگال عضب شیر از پنجه
کوزن از سوفارونا خن کردی کفش دوزی سلیم القلب حلیم اللقب بعد هراه روی در خانه
همسر داشت که بر پای دیده پیچای کفش کفش ورق لاله کردن اندی و با ساق های اندا
مش موزه بوستین کرد رنجه شود با پای کل از گل بپای چاپین در حقیقان الهند شش دلی
لباس حریر کمر بشی ترک سی را تو بس گرسش العشق مد کلام نموده بخانه ان خاک را
همیچ باد در باخت که نکرا با بر اتش شهوت زده و ملک عصمتش را در شهر بند ناموس
رخنه افکنده و بیچاره چون متعاوستار است دیده بنا بر عتاد که بر عصمت وی وارث
و نیرو را برگ واگذاشت در همان شب متوجه بارگاه پادشاه آگاه ساخت سراپیش

بر چو فتنه پای نهاد روی در گاه پادشاه نهاد چون بدرگاه بقعه سلاطین پناه رسید
چون بخت اقبالش بدار نشستگی غدار سر از یافت و چون اسطرلاب جلیس به
پیشانیش از خط سر نوشت هر شفق و سعید جهر و لابس بر وی چار روزه دیده موج خیز حطلوی از
و شهر از پرده داری دستک چون ان ترک کاملت ما عرض شاه رسیده
و دلیرانه منظر انتقام را به گانون کلام زد که هر گاه از منسوبان دولت میر دست تو با این دلیری
قصد ناموس ما نماید که به شیوه بت شکنی چهر ابراهیم بر جودی نازی که صلای
ظلمت کوش اهل فرنگ ساخت ای بت گر صد هزار عصیان از روی کیلد
بکند که بت شکنی بت وست از دامن تو بر ندارم تا از زمان که فلک بنیل قبا دامن جامه هستی
بر بیان فنا زند شاه فرمود تا مارا با نصوب رفیق بخاک که تیر سرادر شرف خست آن غلام آمد و
خون ما را نیز ناله که گم کرده باشد بعد از آنکه استماع نماید بیچون از نام خون اشام استگاری
دارد و دیگر هم انتقام او بعد دان جانانه در حوصله او چون لقطه سویدا تا بر روزگار رضا نماید بعید نگاه
محبت بصر فنای کنداز فرب دانه بر ارد بدام و حشیر پس این بهتر که فرد اشب بیش از
انکه رخنه کرد جفا قصد سرای تو نماید مرا چنده نفر در کنجی نهان گشته در کمینش چون تیره پای
قضا ایم تا کریم تکه اجل پا بگذارد در حلقه قضا سپارد تا با مداد قیامت سر بر ندارد و لقضه
شاه شب زنده دار بعزم قصاص از نمره داد باجمعی سیلح آسلیح انتقام چون شیر دلان در بیگیزه
روان شده در حجاب ستار پنهان کرده بالای دست اعلا و نالت که گیسوی

جاده بیچارات که را ظنار فسون سازه صاحب دلانه صورت حال را ست بوده نموده با ان
بیچاره مجاز گسسته و عده وصل را بشب دیگر داده با هم دوست کار بر زملاک لعب باز
چنان دوست است سپر بر تارک ان ترک بگوید که بخور ترک انداز و حرف دیگر نگوید چون
ان تیغ مر بیجلو نگاه و وعده بقدم نهاد شاه از کمین بر جست و اولا باطفای سراج امر نموده بکفا
اطفای اتش غضب را بقای نکند ان شکن مانده چیا بخطر شرر آبتیغ آبدار نگ
بباد فنا داده یکی تیغ زن بر بیاش چنان که چون غنچه از دهید دم زنان و چون از قتل ان بی باب
باز پرداخت چراغ ار بر افروخته در وی مقتول نگریست بر اسم شکر قیام نموده
پس قدری از ادراک ان متو الطلب نمود چون مرد معتبر قادر بر سامان ماکول دیگر بجز نان
سو که نبود همان حضر از در مائده بذل حاضر ساخت شاه برغبت تمام از زاویه را تناول نمود
عازم مراجعت مقر سعادت گشت و از استر جوئیکه شخاطر شاد بوطن بازوی شوق بنیاد
مرد بازاری العد از مراسم کرنش ب ...گذاری دست بر عروه الوثقای الطف لم یزل
رعیت پرور که پناه اهل الله و پشتیبان قشون سپاه است در زد برپا بای ابتهال عجز
و مکاری سبب اطفاء چراغ و القاع شکر علاالتوالی و رغبت تمام بتناول خبز شعیر و
خلل از غلات خالیا با انکه صنف سکر از اهل دل خوش شهد عسل بد الل مست و نعم با ز پرسید شاه
کارا گاه گشتن سراج و شمع و ... این بود که چون این قصه بسمع رسید چنین بخاطرم

خطور کرد که امروز در عهد معدلت و ستم پایان از سر خود گذشته که تواند پای
جرئت در معرکه فتنه نهاد و همانا بجز فرزندم دیگری نتواند بود که دانه شرر را در
پشته بیابان شعله نیران حریق یک بیابان خار است و قطره مطر سحابت
فتنه پنهان مرکوب صدف بحر ذخار زنگ نکاه تو انشنند غلو حجت
بس است یک شرر از بهر یک بیابان خار پس بگشش چراغ اقدام نمودم و قدم بقدم
خیابان الرحمن نهاده طریق رتبت یقین را به پای آن جهد فرسودم که مبادا در حالت قصاص
دیدار پسر کرم اشنا منتظرم در آید و عطوفت ابوت و قاطع تیغ سیاست کشته بازوی حمیتم در
اجرای حکم صواب سستی نماید و از هر گوشه صد درس ملامت بقصد گوشمال دوختم
در استین غیرت بخیه کشاید جهان را بود ننگ از آن تاجور که بر بخت تاج آورد
لاجرم چراغ اغماض خاموش کردم بعد از آنکه دل از شغل پر وحشت ملاحظه نمودم که مایه رمز نکب
این امر شنیع پسرم بوده انواع شکر ایزدی بجا آوردم اما اکمال ناله سر که را باعث
بجز این نبود که دو شبه که خبر هایی حیرت جیوان سابق در قرح سمع بخچه در گشته
را انه موحش چون صیحه صد ضاسمع را پرده در شد از غایت خشم و غضب نانیدم
چیزی نخوردم و چون آن دل غافل این غصه بیرون خشم ظرف معده را از آن زاد و غش ممتلی ساخت
دور طلب آب سر در بیابان برگمال ناختم را را روان بتعجیل رفته اند راه مبهوی بتعیش رفته اند

اسس

ناعت بعنی مساحت نشیش قلبی در است از جمیع محتاج خواه
باشد در کمت در معاش و میسر است از دو خواه بوده باشد و شیوه صبر در اسکاک
ری مرعی دارد و نوع اول کامل مستحق است که بحکم فرمان حرص را شرها ز خانه و حبیب مال
ملحوظ استخوص نمود باشد بلکه از حال نفس مرعی دارد و فاضل از قدر در مصرف خیر و ف
سبیل الله مصرف نماید مگر قلیلی از از آنکه از غایت بجهة او خار نفس از اضطرار و دل طمع بجوار
اما نوع ثانی به تقدیر محمود است چه بواسطه زیادتی اسباب عیش و شعم هم الاشتح
حقوق و ظلم و سرقه و اکتساب بمحرمات مخلوط در ممنوع است و هم ذل الطمع و ابرام
در سوال مهجور مطعون و خالی از فائده مگر سعی در تحصیل وجه معاش بقدر سد رمق که از آن
چاره و گریزی نیست و گاه بجهة وجوب میرسد چه ابتر جان نفس با دام که بجد تفریط نرسد
محذورات تماما ابتر جان را اهل عیال که واجب النفقه اند با وجود قدرت بر سعی
وجه معاش ممنوع است بلکه بحکم آیات حسان و روایات کلام مجید و حمایت
رزقناهم ینفقون و یؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و یطعمون الطعام
علی حبه مسکینا و حدیث ماثوره متواتره در حالت ایسر عسر نشیش قلیل
در ساحتی و دیگران را از شدت جوع را ننیدن است اشرف صفات حمیدت
بندگی از مردم خراسان از شقیق بلخی پرسید که در معاش مسلک شما چیست

گفت اگر بیابم بخوریم و اگر نیابیم صبر میکنیم مرد بزرگ گفت سبحان الله در خراسان
سگان ما درین حالت که اگر بیابند بخورند و در حالت فقدان آن صبر سکلدانند
پس شقیق گفت شما در معاش چون سلوک میکنید گفت اگر بیابیم ایثار کنیم و اگر نه صبر
و از بزرگ دیگر نقل است که هر چند فقر رحجان زور آورد ما بر قناعت زور آوریم شیوه قناعت
شرعا و عقلا محمود است اما شرعا بنا بر آیات و احادیث که پاره از آنها سابق
ذکر یافت و اما عقلا زیاده مدنش و که ضد قناعت است موجب زیادتی رنج است
در تحصیل مال پس زیادتی قناعت سبب زیادتی راحت جوابد بود و نفس
قانع سازگار هم در عقبی برتر شد اید نمد است در سکرات جهیم سوم در دنیا فرح بمحنت
بنعمت فرح بعد از شدت بجنان چنانکه مردانیم قانع است حکایت مرد دانا
صاحب تاریخ روایت کند که در شهر کوفه مردی بود بدنام کوی همواره پای در دامن قناعت
پیچیده داشت و اکثر طبایع با لطایف اعیش راغب بوده اشتر بان
متاع معرفت جنس صحبتش را طالب بیکس با وجود چندین مشتری هیچ جا که
از متوفیت کیسه تهی بوده و عمر وقت لا یموتش همواره در کوتهی بلبلان که به
هلاوار گلشن الفت عشق لیک یک کس که گفت ابدکره از کارش نیست
چون از خوشه چینی خرمن احسان همگنان چندان حاصلش نبود که در پیمانه دیده

سوری گنجد با معیار حس شتر که پشه یا ذره است سنجد مرد بیچاره را حیثیت
از کلفت عیال در ملال بود و از کاهش اطفال چون هلال که تیره ماه شده در پیش هلال منه وی کاهنت
و هم بلا در بیداد آن سوگ که خدای مفلس و تیغه باز از ضعف خمیده در سنگدستی ش
مانند کمان پس از کشیدن مردپیرا از حال خود چاک خبر رسیده که شبی بجز
در کلبه پاخر حوزه ای بداد تو کان در گشته منتظر مرحم فرج بعد از شدت بودم در بر
تراوش خوناب جگر نمک شکیب سوده که ناگاه شخصی حلقه بر در زد
چون سر بر آوردن اشتیاقم است نور زر دیدم که مرکب دیگر چنین همراه داشت لیس
بطریق ملاطفت تبلیغ رسالت بود که ابو اسحق موصلی مرا بدنبال تو فرستاده است
موصلی حضور روی بصحبت تو گرم کرده گرت شورش و حاکی در سر است به
گلشن درایی که گل نورست چیز از یم گزند دشمن در حجاب استتار پای به دامن در
کشیده و از غایت دلگیری بال رسیده که همچو گل جامه بر تن چاک مرا از تجارت تو
درستاد که از تو شیع قدرت اجابت قرار از نرم حضور آن کردم که بچندر تو ابر بستر رام
غم پسر از تکیه زده است پس باتفاق آن تهید روی بصوب مقصد نهادم چون
بمنزل آن رسیدم جوان سلیم القلب سخی الطبع شناخته بودم که در هم از کفش جوی قطره

در کف ابر مطیر در نکی نبود و گهر در دستش چون در قبضه فلاخن وزن سنگی نداشت
هم بجو نیسان گهر فشان دستش خنده بر لب چو غنچه پیوستش با این آغاز ملاطفت نمود
در آن حال جبه از حلق صراحی بیرون کشیده و در گوشش از بیم هزار پای طعن تا صبح جای داده بس
از می ناب و اسباب شمع گرم گشته نغمه پردازان ملایم نواز مرغ روح را در قفس تن بپرواز
آورده و چون از نشاء شراب کبر بر طبیعت مستولی گشت لب سخاوت به شکرخنده
وعده احسان گشوده پیاله ساقی آن جام حاتم نهاد که حاتم ازو شیوه دادار بیاد
بسر ده که رخ از خونابه کنم برغم هجران درفشانم کنم پس ابو اسحق مبلغ الله سرخ به نزد من فرستاد
که این وجه را بجهت سامان اسباب خود فرا گیر که بهر اسیر و جود مفلس سیم سفید کوکرد
احمر است به حکم جنون فنون از قبول العطیه ابا نمودم میزبان الحاح و مبالغه نمود که این مبلغ را در کیسه خود
جای ده هم و همای بلند پرواز کی طبع را برشته قناعت بسته داشت که پای خود کرده بدامن
قناعت بنداز سوزن عسل زرد نگاه کرشمه گری دیده انصاف شناس شبنم نجهد
نگردد در کنج قناعت نشسته گرنان خوری زان به که نشینی لب خوان کسی پس چون
برای خود ادم شرح حال را بیانی خود بیان کردم و سخن را بجایی رسانیدم که از قبول
مبلغ مذکور ابا نمودم ناگاه صاحب جود ابا نمود اهل غیرت اغاز طیش و اضطراب نمود
که پس از عمر کی مفتح الابواب کار بستگان زندان عسرت و مفتاح فیروزی از بهر گشایش قفل تنگدستی

الله

انده و مهیا ساخت و در آن طمع دو دندانه کلید مقصود در بر کنند آن بهانها نمود از حقارت رای
چه دولت بهره است امروز نکشم نیست عقل مگر اندر سرت ای خاک بسر القصه
باز نوبت دیگر ابو اسحق مرا بمجلس خود طلبی فرموده ضعف طمع سابق از روح مستفاد است
بازپس سابق از قبول آن وجه ابا نموده بودم از شرم جحت طمع پیش من زنجیر رک گردن استوار نموده
عازم این معنی شدم که اگر بار دیگر بصحبت آن جوان مستفیض گردم و از قبول عطای او ابا نمایم آن ارتج
ساز هزار افسانه فراق پس دیگ گشته شاید طلاق فرا در برگیرد و حنظل فراق مرا بکام کشد
مگر رسید بجان کاخ سرخ آن کاکلش که از الصاحب کلی بیعت کرد پر و از است بعد از چند دیگر
بر رسم معهود مرد مجلس او را مرکب زرین فرستاده مرا طلبیده است بعد از انبساط اشتغال
می ارغوانی که دم از عمر ناز میزد بجرعه خاوتش در طلاطم اضافه در آمده مبلغ مذکور را دوبار سرخ
با انعام من مقرر داشت از بیم ناسازی جفت شد خوی عربده جوی بهر برگ گشت کوس جدا
کلوی نطق از خشم وقعه و لرا بسفید بینه فرسیده و در باختم پس آن زر را از روی قهر گرفته
برای خویش آمدیم مراوح است چون لاله زنقد کیسه همت چه که کو شت
شود طوق کمر دستم و دیگر تا یکسال از نزد انجوان کسی بطلب من نیامده و من هم بدان مبلغ
مرتبت حالت و مکرمت مال نمودم و چون قسم در بیت الشرف از تکلف و مراقبه و قهر

بر آسودم بلکه روز بروز ایام عیشم مرفه بود و سایه یاس از روی امیدم روی در
کوتهی داشت درون پیرهن از ذوق دل نگنجدم چو خنده در لب بیگاه وصال
تا آنکه در اندک زمانی صاحب ثروت و جواهرات کلی شدم که محسود جمیع اقران و اکابر
اعیان شدم اتفاقا روزی بر اسب تازی نژادی برق رفتار سوار بودیم که باد صرصر عنانیش
دست تعلم در عنان خرلنگ زده ساحت ربع مسکون از میدان دلاریش
چون دایره دهان غنچه تنگ آمده ز دور اسمان ز ازل تا ابد برگردد که گرد شه نماید
ز شکن موی نگارست روزی در یکی از شوارع خلقی انبوه دیدیم فوجی آمده با زیور صلاح
و ادوات حرب بعضی بدستیاری کمین و رجی بقوت بازوی کمان تیر زبانه تیغ ابدار
و طلیعه با انگشت نمای تیران کف قصد کردش آن داشتند چه سازم با نگاه خشم بارت
ستم منعاب بسیار است و دشمن وان دلیر چه حملۀ چون شیر شرزه بر ورای خود
ایستاده بحمله تیغ ابدار شعله نثار رفع شر اشرار القوم مینمود زخود مینمود
و لیکن چون در آن عرصه پیاده بود و اسب توقش در زیر رانش در جدال بود فلک فرزین
رفتار و فیل بند او بود و رخ لشهها سی از یکی پرسیدم که موجب گرفت گیری
وی از چیست مذکور شد که این مرد موقر جمیع قطاع الطریق یک مدت مدید

بعضی

و در عقب راه زنی با پرداخته و خانها بر انداخته هیچگونه مدام مکافات
نمیداد و دل هست انکه زو دشمن زبون شود ما ره بر و سیتیزه بر افلاک کرده ایم
کرمروی زور کوه البرز عیسی بن مریم سر اتش از منهیان کرفته این قوم را بگرفتاری او
فرمان داد و معهذا بر خلاف قمری گردن بست را از طوق بند میر وی با زوی قلعه گشا
آزاد او پس چون پس وی را پیاده دیدیم در میان عدد عرق اسیم در هیجان آمده با خود گفتم زهی
ننگ و عار که از چنین مروت بهش که در روز غیرت از نعمت خوان خلعت احسانش
بستر بار بنمودم امروز که اختر اقبال در گل فرو افتاده است خود را مضایقه نمایم بفیه العمر از جگر
طعن قبل شکوه سر بالا شوان کرد شایدم از خاک نبود بدهر که از سر برای
پاکیزه بهر امانت دهر بازوقت درد گرسنش تخم گندم دهی یا که جو پس از باد پای
شیب آمده مرکب را نزد وی بردم که وارد رکیب در مان انجوان خود را بر سر زین و اسباب بورا شد
بیک حمله چنان جهد که جز غبارش ندیدند خلق چون حال به منوال دیدند تیر تعلق مرا بکشند
دشمن از جراحت چوب شاید که حامی و دزدان دردار و نیاخر بانی وار اسفار زر بیت
از داشتی صیدانما دریغ بگمان تو شوییم از خار تیغ پس مرا در سینه و شکسته بسیار برند
و چون اتفاق حاصل بود که امیر را بر سعد ان بیدوت و دو رات وقع عطوفت و تسخار رحمان

جهت تشریف مرحمت بشنیده در کوشش غلوانست و نیسان معدلتش بادام در الفاظ احسان خود را نزدیک ساری رسیدم
آهسته گفتم که یا امیر سعد رزم و بار که نمک مائده احسان وی نگذاشت که نمکدان شکستگی خوان
حقیقت کردم کرم حق نعمت فراموش چون زنم غوطه کر خود دریای جوش پس قصه که رشته را
از حقوق فکرت و احسان وی نسبت بجود با اتمام سود رضا کاشتم امیر را ابر سعی نمود فی طبع الله
کف سیلاب خوب کردی اگه او از طلب که از این فقیر بیکس چه هیچ آمده مردم مسکین را
سنگ زیره بر دستم سیبش جای کرد بهر این لشب آمده که اگر گوهر دستم بار که
دریا نورد را از صدف بیرون آورده که پیش بینک مولا مگر نشنیده اید که توش
آمده از نظر لب دریای بخت شد و در شارع او بار سکندری خورد . قضا چون ره
لمیس کس نشنید نظر تا پشت پای خود نبیند دست از این بیکناه بر داریم که هر کاشیما
لزد حام خیس از عهده آن مجرم بی گناه بر نیامد آس بیاد موضه حیرت بجنس مرغی چه گونه
بطلوع نه هر پس القوم دست از هر بر داشته از مجلس ستمی بسر رسیده و اکنون ان
بکمال رفاهیت و فراغت اوقات بسر کرد رزم و مسمنچان از یاد قصه انعام
برمکی نسبت بحضرت این معبره و دشتی مبارک
در بعضی از تواریخ مسطور است که در عهد صیت سخای آل برمک که خطه بغداد از شعشعه

حکایت سخای آل برمک

از شعشعه جاب فیضشان چون چاربالش فلک در فیضان نور سرور و فیضان عیش جمهور
ارباب جنس مشترک بود سندان معبره و دشتی که در ایام سعادت فرجامش بار فه
حال با ثروت تمام بر اوزنگ کام را تکیه داشت در اوان عسرت با کمال قناعت
و سازگاری بر مسند رضا متمکن بود چنین حکایت کند که بعد از آنکه سپهر شعبده اوضاع
که همواره کواکب سعد و نحس هم در آغوش دارد و شکار فربه و لاغر را در خواب خرگوش
ز خمی گرداننی از ساغر حباب نیست یک گل از سبد آن گلستان سیراب نیست در صدد
کوششم از غیر در آمده در جنب عقیدت احسان و فا قرار م در بند کشید و تختی بخت مرا پامال نموده
ما در سیله هر روز از سعیلان خذلان نیشتر در کف پای ناتوانم بشکست و داود بور خزان خنک در
گریبان عیشم بر بخت بنا چار برای استکانت را ندیم خذلان و طی مسیت دیدم بحکم اذا ادقت
بکم الارض فی قسیحوا با اهل و عیال و اسباب عزم بغداد کردم پس چون از ما خلال سور اشدم اهل و عیال حقه ار
در مسجد جای دادم متوجه بازار شدم که مگر شیر شیر نانگ کشید و دینار کشوده متاع ارزوی مرا که گوهر جابر لب
آب بقا شکست و بر کوه هر اشک از منقب متره خانه زنبوری لبستی بی نرخ فرو دوز بیاید عرت از
بسکه مرادات پریشان احوال بکمرام بعد انقطاعهم زیاده دادم در اثنای راه جمعی از قرمستبس در دین
بالبه فاخره و صحن گرانمایه را دیدم که بدلالت ملازم محتشم نهادی عازم عمارت خوان جود و مائده

نوال کشته پای در خلعات استعجال داشتند با خود اندیشیدم که غنیای بعادت بار
که چون بحر زخار مملو از موج سخاوت کرانمایه از گوهر و فایده اگر یک قطره بر محیط سرمایه ایشان افزاید
چه نقصان بدل گفتم ای مهمان ناخوانده در سرای کرانمایه چنین بجو باید بچوب در زمان ایشان مهمان پیوست
که بهر در امان جوع که دل از خفقان خجال دارد و بر زفاف این قوم بنده سری از جوال آلت
کمر سعی بر میان بستم که دانه خودان برشوام جبال بیکسر قدره بر و صد دستی حلال بادا بت پیدا بت
جرعه نمود دارد خوان غنی زود تر سایر نشود کم یک جبله از صد ای که قطره لاغر است هر چند که را
کلبه طمع را چون کشت خشک سال بیاران ذکر سبزی نقرا امید ضعیف نا کان داد
آن تشنگان نقد را چون نهال سموم دیده طراوت در هیچ قلبیان شادابی حاصل نمایید چون
باتفاق جمع داخل سرای عالی بنای شدیم مجلس آراء که از آرایش بزم دولت بودیم بر سر باده
حشمت تکیه زده و چاکران شایسته صفت کمر بسته در انتظار آنکه مجلس آراست از حضار
نعم نماید نعم گویان کوناگون مضحوان دادهم بار از خوان نعمت لذیذ نماید و سفره دیده گرسنه چشمان
الوان اطعمه از تماشای حلوا هاشمیده شکر نور فرا داید چنان اشت در سامان نعمت
که قهوه پرواز گردی کباب مرمکی با رفقای خود رسیدم که نام بی میزبان چه سبب ای مهمانی چه
در جواب گفت صاحب ضیافت فضل بن یحیی است که برمکی است پیشانند در زمان هارون الرشید

بتزویج دختری که بواسطه پسر خود خواستگاری دارد بنا بر تناسب نسبت بترتیب جشن
ولیمه قیام نمود آن روز بگلستان نشاط رسیده هر کس از خاردی سرای گم کلی کرد
پس بعد از اکل اطعمه اشاره بمزد و هر یک طبقی پر از سیم رایج نهادند تا آنکه مرا نیز
از آن مائده دلبری حواله شد پس هر یک از حضار مجلس را قبالجات املاک و ضیاع عطیه
نمودند مقرر آنکه مصاحب قباله تصرف یکانه در ملک مزبور نمایند سیمچنان بمن نیز ملک سیتین
بموجب قباله حواله شد پس حضار مجلس دعای خیر گفته مراجعت نمودند من نیز علی الرسم تجهیم
خواستم با ایشان توافق نمایم سرسکی استین مراگرفته امر بتوقف نمود سرور مجلس
حباب بشتاب کمر زهیر و زیرپیشانه اضطراب مکن من باخود اندیشیدم که
چون فلک کوسله پرواز میان لاشه مرا لایق رسن کاوده به لاجرم کاد در خرمن فسد که قصه لوز
رینه بکاد داون از بخیردیست از کشش صاحب خبر خوانده و میخواید اسباب عطیه را
از من باز ستاند بازی مرا نزد فضل بر دو فضل بلا فصل آغاز ملاطفت نمود از من بر سید سبب
غربت نمودن از شرح ان نشسته پیداست که غریبی از اهل عراق و اسباب تعب
وضوح آن موی بر دیده نظر سنجیده ارباب بصیرت که در عالم ناسوت صورت شناسان
ملک ملکوت معین است و در سید کانا ظلمت غفلت جویای آب حیوان اند پیش من اظهر
مرا شمس مرا قضیه جهت را بکشش بطرف جواب کوه من در دریای جهان بر
خزانه زلف بر آنکه توکیسه داری که یاد توجه بعراق مکت جسمانی آن طعن است که

سرگذشتی مجمل از نام و نسب و فقر و عسرت خود بیان نمودم و سخن را بدینجا رسانیدم
که اکنون در این ایام در فلان مسجد انتظار مقدم می‌کشند که بتهیهٔ قوت لایموت ایشان
قیام نمایم و درد دل خویش فاش نمایم هر کس که شنید استماع فضل خود را
دور گرفته از هر باب سخنی آورد یکی از ظرفای زمان خود پیش خوانده آهسته حرفی چند در
در گوشش گفت همرازانه که گوشش پر از شکایت و چون زمانی بر این آمد
من تحقیق تفریح را ازوی دستوری طلبیدم که بر حال عیال دل دو نیم از جانب … دو نیم
بقصد چاک پهلو نشستم زبان هم همه در بند عقده های دلست
تا از نوای دل بر گره بود الکن فضل گفت نه تو گفتی که ایشان را پس در مسجد گذاشتم
سجاده خانهٔ خدا اهل خوان گستر اصناف نعم در اطراف عالم ذله بندی
از روی هر روزه او بنده و کشت کاران مزارع ربع مسکون خوشه چینی از خرمن احسان
پوزه وی دل خوش دارد و فارغ نشیند که در هر زمینی همچو هم هیزم ارادهٔ کیمیای روزی … از ارزاق …
بر سر هر خوان چون من شاخ الله را کفیل نواله قسمت خسته چرا کشیم بار زرق
از کسان منت که چاره ساز ده هزار نیم خوان روزی ما پس از زر را از خزانه نقش بر داریم
روز دیگر که میزبان قضا بر خوان لاجوردی سپهر از صحن زعفران مهر … طلسم بر داشت

و دود مطبخ شب را بنجار صبحدم را در بخاری عدم بگذاشت فضل از سراچه خلوت
بصفه بازار آمده هم اسباب تمنای رخصت منزل گشتم فضل چون آثار توزیع و تشویش … از
انفاظم مشاهده نمود بگذشت ما لباس فاخر ملوکانه از عمامه تا به نعلین و وجه انعام … داشت
و در عهدهٔ یکی از غلامان نمود که همراه … بکف این پریشان نظر را بر … بود
او نخستین مقر پس مرکبی با ساز زرین بهترین ترتیب داده بعد از تقدیم شرایط …
به سر کب سوار شدیم و باتفاق آن راه را متوجه ما داشتم و چون … استم متوجه
راه مسجد شوم آن دلیل راه دیگر دلالت نمود بسرای عالی بنیاد جنت نهاد …
داد مشتمل بر عمارات عالیه و فرشهای و ظروف و اوانی فاخره و جمیع … یحتاج
و انواع ماکول از اشربه … چشم … بر اهل و عیال … مستعجب
می شناسیم … همین قدر دانیم که شما را بدینجا آورده و تهیهٔ این اسباب قیام نمود
ایشان گفتند ما خداوند نعمت را دانیم که دو شبینه جمعی ما را مقرر داشته که بدین
سرا در آییم چون قدم بیرون گذاشتیم گفتند این اسباب … فیها بلا
شریک … تعلق بشما دارد در صندوق اسباب و حلیه و …
و زیور برگشاید و لباسهای فاخر در پوشید که صاحب شما بیاید و شما را دیگر

دیگر در لباس نیند … سخاوت همین است نیکی همین چه حاتم چه
برمک … تفاوت پس چنین برد در فضل پاسبق که بتربیت فضل رحمت حق
نصرت بمعنی یاری کردنست از اسرار ادب و رضا
سه اکراه و اجبار چه نصرت از روی جبر اگرچه بر حسب دنیا مفید حال منصور است اما
فاما در عقبی مضر دندان اوست و مضر دندان ناصر است در دنیا سبب اعانت
ظالم که شرعاً ممنوع است متضمن نفع اخروی نیست مگر ترتب ثواب
بجهت اذیت نفس بوده باشد و چون اینگونه ترتب در سایر شقوق منصور است
مثل صبر و تحمل در شدائد از عز و ضرر و مصایب و هموم و غیره کما قال الله تعالی
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا پس نصرت مجبور را در ترتب ثواب
خللی نیست و این شیوه نصرت متنوع است به سه نوع نوع اول نصرت
دین اسلام مثل جهاد در سلطان عادل یعنی امام معصوم یا نایب او بدلالت
مقلیان بنا هیچ دین حق و تقویت ملت اسلام اولا از روی وفق و مدارا و موعظه
و تذکیر و ما تقبل و قمع و نهب اموال و هدم بنیان کنایس و معابد و حرق … ادیان

و ضام ایشان نوع دویم نصرت شرع دین مبین مثل اهل تعلیم قرآن و شرایع …
و آمرین به معروف و ناهین منکر نوع سیم نصرت کافه اهل ایمان و در انجاح
حوائج مشروعه ایشان بذل مال و اعانت نفس و استخلاص مظلومین از ایذا ظلمه
و اهل عدوان و تنقیه حال فقرا … همچنین … خیر فی سبیل الله جدد مبانی
و مدارس و خوانق و رباطات و قنوات و حیاض و قناطیر و امثال آن که …
اتفاق اهل حل و عقد و را امری از امورات مشروعه از اقسام نصرت است و
منوط برضای … جبر نشاید مگر در جهات که حاکم عادل را شاید که اگر
احدی با وجود طاقت … نکنند از جهات … نماید و یا مجبور سازد و
همچنین نفس که در تهلکه مخمصه بوده باشد از هم جوع و عطش یا حدوث عارضه
مهلکه و دیگری قادر بر ازاله آن بوده باشد و مضایقه در مال و نفس نماید در این صورت
جبر بر وی جایز است بلکه جابر بشاب … و مجبور معاقب … باتصاف بصفت
نصرت در نوع اول و … از ارکان دین است تارک آن … خلل در ایمان
و در نوع … حصول درجات و روضات جنان است و وصول سرور و دولت

فرج بعد از شدت درین جهان چه شخصی که ناصر دیگری گردد لا و منصور
و دیگران در جمیع شدائد محروس خواهد بود چنانچه اثمر در خراسان بسبب شجاعت
و نصرت قافله حاج از جنگ هفتاد نفر حرامی خلاصی یافت

صاحب تاریخ ابو علی کرد

صاحب تاریخ از ابو علی کرد که مهتر گروه سفاوت کوه قاطعان طریق توقیق
و طاغیان مناهج قطر و خارج بود روایت کند که بعد از انکه در شیوه نهب و غارت
قوافل و مترددین شوارع دست تطاول از آستین بیرون کرده بدین شیوه
ذمیمه شهره گشتم روزی شنیدم که قافله عظیم عنان رکاب فلک فرسا داده
متوجه زیارت مکه معظمه اند از جمله تاجر خراسانی با کنیز حبشیه هودج نشین و دوازده
اشتر مملو از قماش نفیس و دو دسته غلام همراه قافله است
چشم پر خون و پر از آب و دل پر از داغ خوش باش ای سفر از کوی محبت کردم
من با خود اندیشیدم که ازین به شکار عاشق صادق صیادی که چهره عروس کام
تیغ هندی نژاد از خون وی به بشنای غازه است و روزنامه دفتر مظالم از رشته
حیات ای دراز دوری است شیران کمر میدهد هر چند زود تر فرصت غنیمت در کمین است

وبهار فرصت راحت ان مدامست در کمین بشادی عشرت بشمر ای نفس
که تا دوم برابر بم دکویند دیس پس هفتاد نفر از دلیران چابک سوار شیران خنجر گذار جمع نموده
در عقب ایشان تاختیم تا انکه روزی در بنهای قطع طریق بر ایشان ریختیم و ان جماعت را
دست بسته جمیع جهات شر از کنیز و غلام و اموال و اشتران محمول متصرف شده
و متعرض حال دیگران نگشتیم پس ایشان و دسته از قافله جدا ساختیم
و بدشت پار نهاری در تاختیم که گوی نمش بود هر خارش سنانی
بدست محارب و مور بادیه خونخوارش شیری در کمین ثعالب
فرار و نشیبش همه دست در گردن چو دندان شیر و سرین ثعالب چون مار
چنین غنیمتی بجوار تصرف در آمد با یکدیگر چنان صلاح دیدیم که این نعم بیکران
اولی النسب که از سر انداع وقتل صاحب در گذشته مانع را جتش کردم
تا در دیوان و اهیس راه جنت بر ما نگردند پس دست ویرا کشادیم بیچاره اغاز
زاری نمود که چون این تن فربه با نم از فدیه اجل یافته بود در احرام حرم
دم تیغ ستم بروی حرام داستید اگر بیامن سعی شما از ادای مالک حج

انگشت عصای عنایت بگشاید و الا بهر مهمانا گرگ حادثه هیچ نواله این عجب
تر نیست بر خاک فکند دولت پایم یارب بگشادم از بند بعد ازین
سنار عهد و قبلی و فال بسیار همه را بجهاد ین فرار کرد که اسب را بوی و هند پس
مرد بر چون باد پای بخرپای در آورده دیگر باره اغاز تضرع نمود که چیبه در حق من کسکین چندین لطف
منظور داشتید اگر بتربت احسان کمان و تیر ترکش مرا بمن باز دهید از عهده شکر
این نعمت بیرون نیایم چه اگر قطع این بیابان مهلک بی جیبه انات صاحب ان حاصل نثار
ممکن نیست که هر شب بر انامن بسته دو پنجه است و دل اجل از الت قطع قطاع
الطریق رنجه القصه زاری و ابرام کرد ترکش و کمان و خود را نیز از ایشان بچنگ آورد
و میدان در تاخت ناگاه عطف عنان داده بهیاهو که شیر گرسنه قصد
طعمه نماید در یا خادم روضه رضوی علیه السلام نظر بر بقعه عطیه گشاید انا فانا اثر زهر
خشم در سراغ حلقه چشمش ظاهر می شد و اخگر لون بر چهره افتاب
سوخته اتش قهر می افروخت پس روی بما کرد که ای قوم
صاحب لوم شمار احیی مر بر رهانند و اطلاق نفس ثابت است
مینگر که یا سبب مخالب عقاب سهام طعمه جگر ظالم ازموج خون شما نموده

بازنماند امیدیکه در عرفات عادت منعر بطلوع بر هدایت کرده که شور آب دیده ام
از غم این نمونه زمزم است و نقطه سودای دلم چون خانه کعبه در لباس ماتم
مروت همان به که باشد تمام که ناپخته سودا ز حلوای خام و غرض اطناب کلام
درین مقام انست که درین عرصه چون پیاده هر گاه السلطنجی میدانداری بطرح دهیم
چگونه رخ بصوب مدعا گذارم اکنون چون شما شیوه لطف در حق من مبذول داشته
مرا بجان امان دادید که اگر این اسب چو بیان عنکبوت ایمن از آن مذهب بنقلیس امید
که از راه مدعا باز مانم و بکام دل یک گام قطع امید ای نه رانده ام شوق سر گرم رهی مقصد و
بختم در خواب است یکپای بر نخیزم و یکپا در رکاب بعضی از قبیله ما صلاح
دیدند که چون ما همه اموال و کنیز و غلامان ترا متصرف شدیم از بابوئی چه حاصل صلاح انست
که اسبش را باز دهیم که تا اگر خود را بقافله باز رساند که دست شکسته و بال گردن
و پای بگوانب رفته زنده بپای دامن و بعضی را عقیده این که افقیر از نده گذاشتی و قلاده
از سر خشمگین بر داشتن مقتضی رای خردمندان نیست همان به که ویرا دست بسته
درین بیابان بگذاریم و در رو براه آوریم اگر در اجلش تاخیری است خضری بهم رسد که دستش را ز

الحمد

شاخ مرجان کرده و دندان پیکان الماس ناوکم از لخت دل هر یک برنگ لعل
ارغوان آمد   بپاداش نیکو نکوئی سزاست   و لا باید اندیشه نیکی خطاست
پس همان بهتر که از روی طیب خاطر اهل ناموس و اموال ایشان را
نمائید و سر از سر که پیروان پرده الاذنات قهاری که از موجه گرداب بلا گردد و لجه
قهرش نهنگ کام منعوذ دارم ثلاثه ایام ذالک وعد غیر مکذوب کوه قاف
چون ناف موج کف ناف نمونه گرداب بلا گردد که هر تیری که تیر گشش بقصد شما کرده
بید است و پا چون اژدها ست مار از لاف و گزاف مسخریه و استهزا طبع
نمالت شده لب بخنده گشودیم که چه شکسته بال زاغی که در میدان
پرواز چند بین شهباز چگونه عرصه جولان وسیع دیده و زاغ پر بستان
در عرصه لحن کلک دری چه سان با ددر ناخن کلوخیش رسیده   چه بایکند
گردش روزگار که به خارپشته بود نیزه دار چون مبالغه و تهدید خسرانی
باز دایره بیرون گشت ده نفر از قوم با بدافعه جلوه داده و در اندک زمانی هفت نفر
از انجمله را از پای در آورد پس دیگر حمله کرده سرد مبارزت کار بلطائف حیل و

افسون

و افسون خدعه یکایک ایشان را از راه بیداد و بیدار لیوار رستمی میکرد تا آن قوم سر ده نفر زخم
ما او بسخن کوتاه عاقبت کار چون تنگ شد لاعلاج از ره در آمد از جمیع مال و اسباب و
ناموس او برداشتیم   چنان کوشش از روی کاهی گرد سرخ رو شد عروس
زبان مرد تاجر چون مال خود را بتصرف در آورد علامات را بند گشوده تیر در میان بازار
داشت بیرون آورد و در ترکش انداخته بار سر برا ایشان کرده که
لال پیغوله غوایت و روبه ولان مخاف خیانت قوت بازوی دیدند و شیر بنگ
پیکان تیر خدنگ را به لب عبرت چشیدند اکنون اگر سلامتی نفس و آزادی
تن میخواهید یکباره که از تصرف باره که خود در آمده در راه سلامت را انجای بازار
ریه والا تبار که سهام شکار را چنان سر بجان شما دهم که هر عضوی دست
استخوان بکام کرکس و چنگ هما بینید   چنان بر شما تنگ سازم مجال
که در خلوت دل نگنجد خیال   امر مرتبه بجا بهیات تمام بروی ما شیم در اندک زمانی
بست نفر دیگر فرار و بار عدم گردیده و سر سوزنان سبب بوی رسید
پس بیم و هراس برما مستولی شد بغال دانستیم اگر طریق مخالفت ورزیم و
یکباره از دستش جان سلامت نبریم با اضطرار عقب سخنگام اسب خود را بوی دادیم

و پیاده ره سپر بیابان هلاک شدیم و آن شیر دل قوی پنجه به برگ نصرت از جنگ
چنین بیجا جسته و من از آن روز عهد کردم که بقیة العمر دیگر پیرامون دزدی و قطع طریق
نگردم و سپس این مقوله قصه مسافران راه خراسان از جنگ دزد
چنین استماع نمودم از زبان غیر موثق العهده تا از اوی که میرزا محمد خراسانی
وزیر عدیم النظیر اصفهان روزی نقل کرد از حرامی تایب از اهل مشهد مقدس
که در ایام استراق با دو نفر شریک خود عهد بجان بسته بودیم که اگر همه رگ گردن ما
مانند کلو گردد و داغ شکنجه ما شعله افروزد که چنگ جهد از پا طوق قمری و تاج ما
رگ جهد در تار زیم و اگر همچو سیر پوست از تن ما باز کنند که بهر یک پیاز
سر چون از رشته گیاه و زبان وفای استوار داریم   چشمان تو نقد دل ربا ستیند
دزدان ره گذشت راهی روزی در دروازه عراق جوان تازی سوار را دیدیم پر زیور
سلاح آراسته و بقصد خاک پای و از راه رعونت بر جوانی
خط سرنوشت سعادت از ناصیه احوالش چون بارقه نور از جبین مهر
لامع و ساطع و سطر کتابه دولت از طاق پیشانی همچون شعاع ضیاء از
طلیعه احوالش زهره زا هر بخبر رکابش که محملی بر ناقه بسته از رفاقت
دیگران علاقه گسسته بود بجز خدای قاضی الحاجات و هادی مناجات چشم

ازهمه

چشم از همه پوشیده   بر روی ما از اخلاط اضداد بسته چو سپر دری ز فولاد
پس هر سه تن از سنگ قلاده گرفته بدنبال آن دوشکار چرب و نغز از سر کدانسیم کمکر
بر ایشان دست یافته و از وجه مال و جهات شان تمتع حاصل نمائیم تا مال کار بکجا برسد که
در تحصیل کالای گران بها برنج گران شن در دادن ناچار است که از نیچه که برک قصاب تن نگذارد
با عشق مرور در چون از پا او تا رباطی دو در که مانند این سرای دو در بگنجد ملک فلک و چند
دیگرش شارع رنج و عنا دو دیر دیدیم که در درای کجاوه برفرش بالشی که داده بس با هم
بر اسم تحیت بنزد وی نشستیم   دود سیاه که دم زد ز قیامت که باز رنگ ایمان
رستخیز برخ محشر شکست   جوانی از مشاهده ما سه تن و تنها خویشتن چون
لاشه خراشیده خود را در حلی فشاده دید و حریف فرصت را از رهب توفیق
پیاده فی الجمله تورعی بخاطر راه داده آغاز مهربانی و گرمی نموده و قدری تنزل در راه
و حلوا در کام هوس ما نموده چون فارغ از طعام شدیم یکی از رفقای ما با وگفت که کمان
بمن بده تا امتحان بازویت کنم که کمان رستمی در حق تو روا است زیرا که از بشره ات آثار
یافت که ما رد بین تن سپهر زه کمان ما در ابسته چون تو قوی بازوی در میدان دلاوری

وری مزیده و تا ریسمان فلک و قوس قزح را در رنگ سحاب جای چیس توف اسراب
قدا ندازی در خانه زین نباد ندارد جهان نباد ندارد چو تو گزیده سواری بنوازندم چو رستم
نگاه بزم چو حاتم جوان تو نگاه که کمان را جا داد تا کمان را سپر جیاقاب کشیده روی بیشی بود
با کمان را از دست وی گرفته در زمان چیله اش شمشیر بیجا قطع نمودیم جوان دست تیغ باز بدکه ما
سه من متفق القوه هش دستی نمود و تیغ از دستش بستدیم و دستهایش را محکم بر قفا بستیم
و به عزم هلاک قتلش مصمم گشتیم هی چون قضا کج نماید کلاه کند چهره مهر را سرا بشه ماه
نگار جمیله اندرون عماری رخ نمود که مهر جهان افروز در جلوه گاه نظاره اش مهر بر لب داشت
دقمر نورافروز در حیرت برای تماشایش رخ بشهتاب متزلزل غب نسان جانان
ستان شرکانش پرچم از لخت جگر عشاق بر هم بازوزده چو کان گیسوی بس گوی صد
کشور را در میدان کلاله پامال کرده زقلاب زلفش زهر پیچ و تاب
بهرهای لشکر فکنده در آب چون نظر بر جمال بت مهرویان افتاد و تور خلعت عشق چون آب
اندامها را اسیر تر و حیرت نمود پس آن دختر از روی عجز چون یکان یکان بر پای ما سود و آغاز تضرع
وزاری نمود اخوان که اسیر کنند این برادر حقیقی مرا که تا بر پای و ثوق لبیت اموت

مرا

مرا تاب آن نیست که حرکت مذبوح در ابری بعینی شاهد شما و یا نالهٔ جان
سوزش چون کرم هزار پا در گوش جای دهم باری حسن در قتل وی یکدل و یک
جهتید الماس هم بس است که سدنالهٔ ریش دور نموده به زرجرئه که خواهید
بقتل رسانید دوستان را دیدن اندر زمستی مشکل است نیست از وی
یکقطره چون اخو دلست ما را از غایت رحم دو فرط شور عشق بی شرط رضائیت رسانیم
وی را بجانب حجره از ایشان دور نمودیم که از آنجا ایشان آخرش رسانیم در زمان ما ده
شیر گیر کمان در پوست و در اسب تازی برادر خود لوار شده چون کوهی بر بالای
پشته آمد رسد بچه اش ضیغم شیر شکار زهی گیر چون شیر نهنگ مزار
پس نعره برکشید که ای سکان روبه شکار دندان گزار اندر از این طعمه ناسزا که هر موی تنش سوزان
دندان شمارت برکنید و الا بذات پاک آن توانا که کافر انام در شکارگاه امانت
بام ارادتش اسیر که هر چوبه تیری تن چون بهرام چو پیلی شمار را سواد کور بیام
چنان دوزم که پیچ نیز که سوزن نتازد چنانت بجور یکی از رفقای ما از خشونت آن کلمه
رعونت ناخوشش آمده زبان بکلمات فحش گشوده هنوز بعضی از حروفات لغوی در
مخارج زبان در کامش بود که تیری بر دهانش زد که میل گردنش چون ارشیر سوزن
در دو دم نمودار ابه شباح وجان بقابض ارواح سپرد هر تیر که جست از کمانت

چون بند قبا مرا به پهلو بست رفیق حریم جون الغوث شست از وی به برم ما سخت
کام سعیر الشست حادثه داد کام جهد فراخ نمود و روی بجانب هدف بلا نهاد
که تیر دیگران شیر جنگ از کمان چاچی لغزید بگه ابروی اندازش جنان بر سینه خصم آمد که چون قطره
در اعضش گرد افت باکشاده چنان کرده در سینه خصم جای که از پشت بدر
شد تا زه نمای پس چون روی بر نهادم از نهادم بر آمد آغاز تضرع وزاری و لابه گوی
ری نمودم که ای اسب تازبانو مرا که بس یکی از توشه کمان این همه نواده شیطان بودم همواره
مرا چون سگی که بزورش قلاده شکار گشته مقید کنند ابرام داشته و الا من از کجا و
مصاحبت این دو بوم کجا بوی گل کز نکهت راه نمای چمن مرغ دل خسته چه داند که گلزار
کجاست دختر بخندید و گفت مطلب عفو جرمت خیر انست که چون بوطن باز رسی
و در مجمع بخصوص و جا پایداستان از هر گونه جرأت سخن گوی از ما نیز هر چه دیده در هر مجمع
رمزی در میان آوری تا بدانند زور بهر بازوی و سنگ در هر ترازوی نهاده اند و الا به
هیچ گونه جان از دستم نبری پس حکم کرد دست برادرش گشودم و جان از چنگش
بسلامت بردم و بعزم راسخ تو به اثر نمود و مدت عمر سر ام را هرزدی کمر دیدم جان چه برد
بری از اولکه شرط است که دیگر باره در آن باز نیاید نگهداری مروت یعنی نیکو کاری است

ازروی

از روی رحم بر شخصی که در حالت عجز باشد و لطف اعم از مروت است
چه لطف در صورت غیر رحم متصور است مثل لطف از روی خلطه بسبب عشق
و محبت یا بسبب انس یا پاس الاقارب و عشایر و غیر یا بنا بر غرض دنیوی یا اخروی اعم
از آنکه ملطوف متصف بعجز باشد یا نباشد فاما لطف و احسان مترادفند و بنا بر شرط
حصول اثر بر لطف لطف را اعم از احسان نباید شمرد چه نظر الثفات از
جمله ماثر ناقعه است که غرض در ما صدق عرض داخل باشد و در صاحب مروت
سخاوت و شجاعت هر دو شرط حالست زیرا که دفع دشمن از دوست
نمودن منوط بر شجاعت و دشمن را دوست نمودن موقوف بر سخاوت است
چنانکه حضرت مسند ولایت امیر المؤمنین و رسالت ابکره اسد الله الغالب
علی ابن ابی طالب علیه السلام شنیده سر گذشت کاو در سر رکجبهٔ
خود عمرو ابن ود العامری الجحی را در شب غار از جنگ اعادی بیچاره باز رسانیده
و همچنین حال شاعر را که بنا بر عداوت قبلی سید کونین صلی الله علیه و آله
هجو نموده بود بعطیه جایزه اش دوست و نکوخه خانه آن رسالت پناه است

و مزیت مروت بر سایر صفات حسنه نزد جمهور عقلا ثابت است چه مروت بصحیح
صفتش تموره بتی و دیگر اوصاف حمیده است مثل عدل و انصاف و رحم که هر یک از جمله صفات
حمیده اند پس مرد موصوف بصفت مروت از جمله نفوس کامله است ولیکن
مشروط بر اینکه النجاة فی الصدق محک زیور قبول بوده باشد زیرا که هیچ خصلت
رذیله از کذب اقبح نیست که عیب ذنب و دیگر بر مزیت مروت بر سایر
صفات آنکه مروت ثمره رحم است که ضد قساوت قلب است و قسا
وت شمر علیه اللعنه را بر قتل ابا عبد الله الحسین علیه السلام و حمال الحطب را بر
ایذاء رسول ثقلین صلعم اغوا نموده و مزیت این امر قبیح بر جمیع قبایح بدیهی است
و از تطویل بیان مستغنی است پس از تمهید این مقدمات معلوم شد که مرد
موصوف بمروت هیچگاه هم در عقبی متصاعد بر معارج سعادت است و هم متصاعد از فیضان نعم
فرج بعد از شدت است چنانکه عنصری شاعر بسبب مساعدت مروت از
کید غلام خود که محض شقاوت در کمین که در قتلش قدم راسخ داشت وارست
و غلام بجهنم پیوست
صاحب تاریخ روایت کند از استاد عنصری

[illegible]

که درزمان

که در زمان دولت سلطان محمود غزنوی بمنصب ملک الشعرائی اختصاص داشت
از اشعار دولتش و قصاید متین از رنگی دفاتر و یادگار خاطر است که در بدو حال قبل از
ملازمت سلطان کمر بندم همواره نظم و قصاید متین در مدح اعیان و اشراف
انشا می نمودم و از صلات و عطای ایشان بهره مند میگشتم تا آنکه روزی قصیده
غرا در مدح یکی از اکابر ملک بغداد انشا نمودم و بر معیار طبع وفادودی نمودم چون طلای خرج
نقد را بر محک صیرفی بحها و زره ور ولا العبا القصر بر تمام اسیر باقی بهر
جایزه اش بصراف انصاف فرمان داد که دنانیر را از رشح برکشند
حدیثی او بی دفتر اوست و آن سخن سنج برابر نکوست پس غلام مادر خارش
که خار از سیم و دینارش بود دشتی از آنقدر ایچ دانم برگرد که هنوز از لقمه احسان
کالوکیر سفره احوال منت و مهر وسیله مرا ابر سرش بشد صحبتش بهر سید
گاه گاه فضای ملازمتش را ادا می نمودم روزی اطوار ناپسند غلام خزینه دار
طبعش را بشورش آورده جمیع لباس را چون پوست از تنش برکند او نیز
چون بعقرب پوسیده برکند زر مرا از بهر آن ضجرت و فارحم اندخته

از عقبش روان شدم و سه دینار از جمله عطیه مولای وی بحکم مروت
در کفش نهادم نکو نهالست پس بارور که دایم بود تا ابد پر ثمر
چون مدتی بر این بگذشت غلام خانه زادی که پدر بمن بمیراث رسیده بود
بنابر خلطه و ربطی که با فرقه اجامره و اوباش داشت و همواره از
شاملت صحبت ایشان او را بخمر نوشی و بد معاشی انداخته عاقبت
بغوایت جمعی از اشقیا ارادت قتل خود قدم در میخوانه فرار
ناپدید شدن از غایت ملال از رؤیت آن حال متخلف داشتم چون
بلال بنعره حی علی خیر العمل لب گشودم دست کرها برآورده که این ستمکار
نمودم بملک ادب هر که ره گم کند بگرد رخ خود تیغ کشتم چون سالی
برین بگذشت مرا از سکن بعزم تجارت با دو سه نفر غلام دیگر
متوجه شهر نصیبین شدم تا هر آنچه نصیبم از خوان قضا باشد در نصابات وجه
بیفزاید روزی بر سر چهار سوی آن شهر بیک نظر بیچاره سو گذشته بودم که ناگاه

بلارا

بلارا دیده و او نیز چشمش بر من افتاد و از زمان دم از حلال نمکی زده اهلا
و سهلا گویان بپایم افتاد از ریشه جبین بر صفحات خاک از هم جهاد چون فلک
قد بسجده ام خم زد سر چو دام بر آن قدم زد و بشرح معذرت فعل
شنیع بر دستنه ملویش ز نا گشته و هر تار از نقش نقش طومار رد استانه
پس آغاز عجز و تملق نمود که در کلبه شهر مسکن کرده ام و مورانه دانه چند از خرمن
اندوخته التماس از تو دارم که نفسی قدم رنجه نموده بر زوایای ویرانه چون شان
تابنده شوی تا بنده نیز در خدمت تو از سر صدق پای بند باشم و تا زنده باشم
بنده باشم بگریان سوی بنده خانه خرام تا شود باز بنده تو خدام
من تنها و بی رفیق بودم و هم بر این ستوه شده هر چند بهر زد و التماس عذر
میجستم از خناس کناس حق نشناس چون بلای مبرم و مصروع و فنون
و فسون مارگیری چون مار بر چنبر در آورد ندانم که را به چاه هاروت چه ابر سحر در کارم
کرده که چون سحر افسون جهان را در نظرم بشور در آورده هر چند از دام حیله اش
خلاصی میجستم و آنقدر بر پیش بی افشاندم تا آنکه طومار بمار بنهای سرای خود اعنی
زندان بلا گشت باید بد بود که زکویت روم آزاد که بر پاش کند ارم و که ربا رکی

القصه بدلالت ضلالت مدبر مدبر شقی از کوچه و برزن شهر دور شده در شارعی جا از
متردّدین که چرار بر خاطر متردد راه تردد بر خواص و عوام مسدود بود داخل شدم در سرا
از عقب محکم بست ناگاه نظرم بسی نفر از دلاوران مسلح افتاد که زره بر تن
هر یک خفتان نابود ثعبان مثال و سنان نیزه بر دوش هر یک سفاک چون مار کشف
ضحاک زره تا پا غرق آهن همه به عقرب نشان زیر جوشن همه سر به سر هم
پیکر بیچاره‌ام را چون تزلزل از عرشه شورش دشت و سفینه وجودم را تحریک طوفان
در کشاکش چیم چشم آن ارکان شیر خشم خشم خشم بر من افتاد و نخست یکی از آن بل
قدم فرا پیش نهاد و بسیلی چهره نیلی نمای رنگ گوشم زد و بس از آن بحکم سلاح جمیع
لباس امرد بودم در ملک مضطرب احوال چون غنچه به تحریک باد شمال از گلشن با طبل
همچو سیر عریان گشتم آنچه با من غم تو کرد نکرد شعله با خار راره با شمشاد
پس غلام مرا آغاز قتل و جسارت نمود که ریختها را از کشتش وی تنها ورزیده و الا سر
خود را از شرّ این سرفتنه‌نمای چون سر مه در هاون فتن خواهید دید پس قصد
مناعن مرد و دید قتلش را امتناع دانسته با مطمع حاکم قهر سرش کردم مرا آغاز جزع نمودم و دست
پای هر یک افتادم که دست از قتل من بکشم که زبان هر خار بیابان در بیکناهیم گویا

ذکر

دگرگواه است و دریای حضرت الهی در روز داد خواهی من اکه هند لطف نامتناهی باز دارید
و بجهت زند و از تیغ جفا نیاید کتیغ مکافات در نیام تغافل نخسبد و جزای عمل را دادگر یوم حساب
میزان قیامت سنجد دلت گر ز آه بیوه چون جرس به بیهوده گو تا چه بوزی نفس
در اثنای تظلم من بهتران گروه جوان صبیح الوجه حسن الخلق مرا شناخت پس گفت ما
توجه با که مداح سیدم بودی که دهانت به زر کرده ذائقه است نمک حسن خوان احسانش
ذوق تمام یافته من در زمان بکریه در آمدم که من بلی منم قائل آن قصیده و مداح آن علام
که ساعی در قتل منست با وجود حقوق رأفت و شفقتی که مرا ملحمبه در حق
وی مبذول بوده امروز بپاداش آن نیکوئیهای من البته بخون من تشنه است
چو از نیک در یافت گیتی نظام تنورستم هست نان از چه خام پس آن
جوانمرد آزاده را رقت در دل آمده مقرر داشت که دست مرا از قید گشوده و
غلام را در بستند و گردن زدند که از رفاقت حرام نمک و نیک را از گوش نتافت
و ساز با پرده ناملایم محرم گوش خود نیوش نکرده پس با من آغاز تلطف نمود
و مجملی از احوال سرگذشت خود تقریر نمود که بعد از فوت خداوندم جوان سپهر
ناخلف وی علیشه در صدد زجر و ایذای من بود بالضروره از وی فرار نموده

هین کوزه در آوردم اگر کوزه از آب در رست در آید پا شست در یوزه حلقه زندان
پاکبازم لب کم حکایت از تو دل پر شکایت از تو گله می‌سراییم
ز تو خوب زشت ما را پس از محققی حیاء و درانجام توقف نمودند که
هنر دوی شام آن تک محبه ام کسوه ظلام بر کرده اینکه مرا اطلاق نموده
ایشان را فرار پیش گرفته و بمکان خود رسیده ام اینک شکرگذاری قیام نمودم
جای شکر است پس از بیم و امید که خداوند حمید است مجید و دیگر
و همچنین قصه امر اسماعیل ساسانی همراه اتساب سیاق کلمات
میت معدلت آل سامان آن زمان که سامان دودمان آل زنگی سلطنت نظام
یافته هدف کوشش هوش حرن که مشهور است اگر یک نفس کوشش دارای
این شهر زمر قبیل که شمه از امر اسماعیل سامانی در دیوان مندرج است
ره بر چشمه نوش بری حاجب نگارستان چنین نقل کرده که بعد از آنکه حمزه ثانی
بر عمرو لیث غالب و قصه خوب زید و عمرو را هر نحوی که بود ضرب از زبان سماع
نموده عازم شهر هرات گشت پس در آن بلده فاخره بمغنه اقامت نمود چون سپاه
پاسبرد برک خود را در شورش قیامت دید تمامت سرای وجود وش چندان غم

سست بنیاد ساحت ورد گنج در سینه باد لباس خانه عشق بر رود گسست
اعیان ملک خواه چون شاه را از قهر عرب سپاه منعه سلسله ملال دیدند متفق الکلمه زبان بر
گشودند که شاها که شاید در معموره هری که مشهور روشن است با غنای گرانمایه که صد هزار
نفس متمول بوده باشند که اگر هر نفس از ادای دو مثقال علاج آید و بدین مبلغ مرتب
سپاه نو انجمن تیغ بر دو دار ای معدلت اراد جواب گفت که خدای کریم که از کوه او
عمرو لیث را از صدمت ریح عاصف موکب منصور هباء منثورا نمود و عنان اعطار الرحمن
نابکار را از سطوت واب ما مونة آن اوهن البیوت کبیت العنکبوت ساخت
قادر است بر اینکه در عالم خرق عادت از گنج بادآورد خسروی بما نیز حواله نماید چه حاجت
بهر تعمیر حال لشکری بتیشه فرهاد جور و تعدی بنای طاقت خدا سیر دل مستمندان هم چو بیستون
از پا در آوریم مرا کرده دل حیدال جاده صبر که ما بودم از منت عمر را زید ایشان دگر باره
خطاب تاکید را اخذ اطناب رسیدند که ما را چون داعیه سخا را در سر است اراده عودت
مادر ولایت لشکر که صورت پذیرد پس از لاشهای لاشی از کاروان خویش علف
ما را چه سرمایه یکیف که دل در فاقه گذاریم و دست در گنج شاهگان باز داریم که صید از زهر قربا
نیست و لقمه از دهان با که کویم سخن از ورد که در مان باد شاه جهان طلعت جواب

ایشان نگشته در زمان از فلک بری کوچ کرده که دیگر حرف پوچ از هر جهت نشنود و خیال
بکلام واهی ایشان پریشان نسازد چون منزل از منازل همین رحلی اقامت افکنده یکی
از پیادگیان جرم اسباب زرینه خود را در لته پیچیده بر شاخ درختی آویخت چون
شعله لامع بر شجر طور سینا یا برگ لاله جگر پژمرده بر سبزه عاشق شیدا ناگاه عقاب آزی از
هوا شپ آمده به خیال گوشت آن لته را در ربوده راه اوج گرفت بود دیده عقل اگر
دور بین نگردد در بی درنگه دانه چیان شاخچی لولاان برق تازد امضه را داشت که سبک
عنان برافزود نقد را با عرصه هوا تیاز زند پس سواران به سرعت تمام بر اثر آن مرغ عقاب آزی
و برابر او دو تاخته تا عرصه بغلواری تنک شده آن جنس ها بر رلگدار نشاب و دان ها
کرده آن عقد زرینه بر چاهی از فتوات رها دچون بر اثر آن لقطه بحکم ملتقط استیناف دیده
دران چاه درشد نظر شان بر صندوق چند ملو از سیم و جواهر و اقمشه
و امتعه که ازان اهلی هرات بود بر نظر در آمد کر به عزور برون آوردی رکوش از خنده های
صبح گشی گوشها لبها پس آن غنیمت بیکران اعنی نعمت غیر مترقب را
برگرفته در نظر امیر عرض دادند امیر بعد از ادای سجده شکر بر نعم ملک الملوک که به
لقاء آمرش کمیر ناتها بصبح تو رباالعشی و الابکار بسرخ روی نگردد بعضی از آن زادر

در وجه انعام لشکری مقرر نمود و پاره را چون یوسف کنعان زندان چاه خزینه حبس
تو خود گنج بنه چون فلک پاراه که در زیر هر نقش باید چاه چون تجسس از منهیان
امکان نمود معلوم شد که دفینه عمرولیث بوده که بنا بر احتیاط از ادوجوف تلال
و جبال و خبایای قلال پنهان نموده که اگر از جنگ جان رجنگ دشمن امان یابد ادراک آن مال را
چون عمر جو بار شعم شمارد فاما غافل از اینکه ضابط تقدیر لسان ان خجته را از
گلوی غیر مستحق بیرون کرده به کام اهل استحقاق انداخته دارد هر که رائیت بخت
دولت یار نقد خود را بدست باز زد اگرنه ما صراحت حال بحث گنج دشمن بکام پردازد
سخاوت یعنی عطای مال است از روی ملاطفت بقدر
وضع امکان و حسن بغیر مستحق نشر و ط برا که معطی کافر نعمت نبوده باشد و آن
انکونه عطا با نبودی باسراف کرده و حسب چنان فسراط در سخاوت بحدیکه
واجب النفقه و منفق فقیر شده تا محتاج تعرض بطیلم و یا ظلم گردد لهذا حضرت ابو محمد حسن ابن
علی علیه السلام فرموده اخبث الناس من مالا بغیر حق واعطی غیر مستحق یعنی
بدترین خلق است که مال را بغیر حق بدست آرد و بغیر حق بذل نماید فاما غیر مستحق دو معنی دارد یکی آنکه
سایل غنی باشد یا مبغض خدا و ائمه علیهم السلام یا کافر نعمت دویم آنکه با وجود استحقاق

استحقاق و اهل عبارت سخی و معطی است که اگر غیر اینها باشد غیر مستحق است اگرچه
در مضیق هلاک باشد و شرط اهم سخاوت سلب منت و اذیت است کما قال الله تعالی
و لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی چه لذتی که سائل از ثمر وصول نعمت در یابد تا المی
منت و اذیت رفع آن نماید و گاه باشد حالش از حالت اولی بدتر گردد پس از اینکه
سخاوت در جه نفع مرتب کرده بذل مالش را بنوعی که سائل را نیز اطلاعی بر حقیقت
بار آن حاصل نگردد و سخاوت است که الذین ینفقون فی اللیل و النهار سرا و
و علانیة مشهور و شجاعت را اگرچه از سخاوت اهم و اتم شمرده اند
زیرا که شجاعت بذل مال و سر است و سخاوت مستلزم اخیر فی الحقیقه
نسبت بینهما عموم و خصوص من وجه بوده باشد و کلیت وی ممنوع
زیرا که شجاع بظنه غلبه خود بر خصم متعرض خطر بسیار گردد و سخی با
علم و اتلاف مال دست به بذل درم میگشاید شجاع اگر در صورت علم
باتلاف نفس اقدام بحرب نماید مشهور لسفاهت خواهد بود
فاما باذل عالم بتلف مال بالسفه نشمرده اند مگر از افراط در اتلاف مال نماید

مثل مصارف در وجوه معاصی و مناهی زیاده بر قدر استطاعت اما سخاوت
باتفاق جمهور علما محمود و مستحسن است بموجب منطوق آیه کریمه و یؤثرون علی انفسهم
و لو کان بهم خصاصة و مضمون حدیث نبوی السخی لا یدخل النار و لو
کان کافرا و از خارق عادات اخروی نسبت به ذلک سخی نه دران نصاب
که مجد و اهم دراید و حصول نعم و مسرت می نماید مستوری چنانکه نوشیروان را همیشه
و فرجی بعد از شده تا به تجربه حاصل آید چنانکه در عهد هارون الرشید ابوالقاسم
بصری را بسبب سخا انچه مقدمه روی داد
نقل کنند که روزی در مجلس هارون الرشید فضل بن ربیع وزیر وی تبقریبی جلیس ذکر کرد
اکنون در شهر بصره جوان نو خط و صبیح الوجه ابوالقاسم نام رخسار شاه سخا
را به پیرایه عطا چنان آراسته که قرص آن در سفره جودش چون نان بسته در
خوان حسرت نشسته و نزول سخاوت ماند معین زاید چون تخم بوسه یاد بسر
بگرپان خجلت کشیده کوه زر اگر بسائل در بخشد با کاه برابر نسنجد و دریا اگر محتاج گو
با حباب برابر شمرد و امروز آن بحر چهار موجه سخا پنجه نشان آن صفت اقلیم را

ابوالقاسم بصری جامع بیگانگان

بتافته وار لغد فلک ثوابت کیسه همت را چون سپهر اطلس ساده یافته
لئالئ وسیم کف جود تو چیزی نگذاشت نوبت که بفلک سمک
هر در یایی مقارن مقالات فضلا بعضی از حضار مجلس بقصد تعریف نمودند
تا کار بجایی رسید که هارون الرشید را خون در اندام از شوق بجوش آمده
اسب جنون هارون را تازیانه تمنای ان تماشا بجست خیز در آورده و موجب
این بود واقعه آمینه خانه سیر نموده خود با دو سه نفر از خواص غیر معروف در صلوت
متبدل بجهة کشف این حقیقه بمجلی بصوب بصره رشتابید تا غبار لغد کلام را
دران دار الضرب بمحک زند و میوه ان نونهال نورس را دران بوستان
با دور نشان صرف نماید لیکن غریب پرده قضاست زمانه شعبده باز را
صد چنین مهر عجیب در کام از دها صدق کذب این سخن را باید اول آزمود زانکه
میزاید بسی نیرنک ازین چرخ کبود پس هارون با زورک سفر بصره را اماده نموده
با دو سه نفر غلام محرم اسرار برسم تجارت از بغداد اردوی بصره نهاد
در شهر بصره منزلی لایق حال برگزید روز دیگر بعزم دیدن ابو القاسم اروی نهاده

حلقه

حلقه شوق بر در سرای میزبان کوفت ابو القاسم چون برید نسیم رخ بر
با استقبال بیرون شتافته از هر گونه سیم لعل و گوهر و زر نثار تعدادش نمود پس
بزمی بر ویش آراست که مهرهای دایه سپهر از ان زمان که دیده بر سر مطالعه
صفحه روزکار باز کشوده مجلسی چنان مشحون بنفایس و اسباب تجمل ندیده بلکه
حوران با قصور قصور بهشت در حیرت تماشای ان جنت سرا اسیر از
جیب بیرون کشیدند چه بزمی که داغ است ازوی بهشت زشوق بهشت آدم
از کف بهشت چمن مجلس از زود سرو دوتای یادنوش گرم شد ابو القاسم
درختی مصنوع از سیم به بزم در اورد که طاوس مرصع بر فراز ان بود صانع
چنانکه هر گاه بران طاوس باد وزیدی بگردش آمدی مشک بوده بر سر همگنان نثار
نمودی هارون از تماشای انچه که خیال تحفه غریب ندیده بود بغایت متعجب شد
بتحسین بلیغ کشوده چون ابو القاسم مهر خاطر مهمان بدان بسکر غالیه نثار
مایل دید در زمان حکم کرد که انرا از مجلس بدر برند هارون ازان حرکت ناملایم رنجا طر گرانام
که مضایقه میزبان مهمان را در تماشای اسباب مجلس را نیز بیت و ایس شد

از شرایط سخاوت دور است و دیده تنگ نظر صاحب انصاف خالی
ز نور صاحب جو ندیدم که بود تنگ نظر مهمان خواهد از و کرد عفو اسرار
پس روز دیگر مجلسی بزینت و زیب مدام از روز سابق آراسته غلام ماه جبینی
با جام زرین دران بزم ساقی شده دیده تماشا را از رسیدن سر سنگ
سقای کرد راهش بود دل بنظاره گاه از شراره آه جهان سوزش شمع افروز
حریم قبله گاهش و در روز سیم کنیز مغنیه جمیله را از زینت بزم عیش نمود
که از فروغ حسنش بسی از آزاد سرو و هندی لوبنات شوریده گشته و از تماشای
جلوه خرامش هزار سرو قد چون چنار دست از جان شسته نطق عیسوی معاش
بتکلم شورانگیز عظام رمیم را روح بخشیده و غبغب لیموی زنخدانش ترنج صفرا
شکن صد یوسف عهد را چون شاهدان مصر دست بریده زلیخای ادراک
دولت خواب زمژگان از رخ دلها کباب رخ زار الیشن حسن فر حجه بیدار
زلیفش جهان سوخته القصه هرون هر بار و اله تماشای موردی هر یک شد ابو القاسم
ادراک ما فی الضمیر هارون باخراج انها امر فرمود ان حرکات بر خاطر هارون ناملایم می آمد پس روز چهارم

عذر

عذر مهمان نوازی ابو القاسم را خواسته بمنزل خود عود نمود چون بمنزل در آمد جمیع اسباب
و اقامت را در منزل خود دید متنوع لایق مهمان و اماده طاوس زرین باب و غلام ماه
سیما و کنیز خورشید مثال را در خانه خود تمکن یافت آب آتش که سوخت شکند
زحیرانش در زیر دلق پیر خرابات باشم پس ان حور ماه جبین رقعه بدست هارون
داد محتوی باین مضمون که اگر تقصیری در این خدمت و شرایط ضیافت ان مهمان عزیز از این
میزبان بی تمیز بظهور امده باشد قلم عفو بر نامه جرایم در کشند که هنوز علم بر کمای حالاتش
ندارم که بیگانگی از رشته یکتایی بر انگشت طول مدت باز نشد و چون رسم ما چنانست
که هر گونه تحفه که بنظر مهمان در آید از حوزه تصرف خود بیرون گشته دیگر نظر غیر را بر دنبال
محرم نمیدارم از نچه نبنده هر بار محقر را از زود تر از مجلس بیرون کرده بجانب
مهمان فرستادم که تصرف در مال غیر عین فضولست و قبال نظر نامحرم
موقوف با قبولی دل زان تست نیست مرا دیگر اختیار خواهی بنکاه بکش خواهی
عزیز دار پس هارون از کیفیت صحبت واقف گشته حیرت کرد دیده بر مسند اقبال
بوعده ملاقی عنده التلاقی حواله نموده از بصره وارد به بغداد گشت و چون

ملاقات فضلی را دریافت با این چهره نمای انصاف را لبیقان اعتراف از زنگ
صفا بخشید. و بعد داستان فضل فصیلی فضل بدل ابو القاسم بر بسیار انام
بیان نمود   جز برگ سبز بهره نداریم ز بوستان   زان زرد رو ز بیم بود از باد دوستان
هنوز سامان اسباب ارمغان و ترقیم ایالت بصره انجام نیافته بود که منهیان
بوالبصره که جریج نام داشت خبر بردند که فکری در کار خود نمای تا کار از دست برون رفته
داور او وزیر شریر بود ابو الفتح نام که گرگ نفسش عجیبه با سگ درنده […] بود
بیک قلاده بودی و پای خیال کجروش بر غول بیابان قدم در یک جاده داشت چون برز
صورت واقعه آگاه شد که هیچ به از آن نیست که ابو القاسم را مجلس ضیافت
طلب داشته در جام شراب چنان زهر جان گزای در کارش کنی که جواب سوال
قبر را بشور قیامت حواله کند که والی مجلس ولی اجل در ملک فنا جلوه فروخت و خروس
پیغام را تیغ تیز هست نکام فنا راه نمانت   یا به لبسی کز نزنه کوب روزگار
سنگ از بفرق خصم کو به چه فرق تا رجریج را این رای مستحسن آمده ابو القاسم را
بضیافت طلبیده است قدری لشم البس در اقامی نمود مهمان جاهل حوال قدری از آن

شراب

قدری از آن شراب آشامید دل شبهم برآمده لب از رشته ول باقی بر دارش
فا مار بهر در عروقش دویده صورت اموات گرفت و دیده از نظاره فرو بست و مردم
گمان آنکه وفات یافته تجهیز و تکفین قیام نمودند مع تابوت در سرداب نهشتند
چون شب نگون بخت غرا در آمد و شاهد شام موی گیسو را در ظلام عنبر گون نمود بعد از آنکه پاسی از
شب در گذشت ابو القاسم را غلیان سکر طغیانات تا ثیر سم به تجمه تخفیف یافت بخود
برآمده در جامه کفن و خانه تابوت پس از حلول اجل سرای املا تیره و دیده بر کار خنده او
بنالید و شیخ لهاب با نزده از امفتح الابواب مسئلت نمود   خدایا تو کی جای
سازم همه بذکر تو آهنگ راز همه   نگیری کرم دست ز بن موج خطر   چاو سیاس چشم طمع
فال استیر هنوز نوای ناله بذروه اوج صعود ننموده بود که نسیم عنایت بر شقه اجابت وزید
نباشی بقصد دزدی کفن در آن سرداب را گشود ابو القاسم در زمان از جای جسته نباش
ران حرکت که کشته بر خرق عادت بودش بخواب بیهوشی داد ابو القاسم بیهوشی او
را مغتنم شمرده تیز هوشی خود دانسته در زمان کفن از سر خود بیرون کرده لباس آن کفن دزد را

پوشیده روی بصحرا نهاده در اثنای قطع طریق بجمعی از قاطعان طریق برخورده مهتر آن
گروه کیفیت طریق رفاقت دید که با ما همداستان گشته همدم ما در بستان ما باشی تا
بقیة العمر در سود و زیان و رنج و راحت شریک باشیم که نسب عز […] زهر کار هم
و در کیسه […] گاه فر و لست و کاه کم   مشو در هم از شمس روزگار
بیک نقش الملیش […] پس ابو القاسم بنابر مصلحت با ایشان عهد بسته چون
بر تعین جریج والی بصره چون قصه عدوان و بغی این گروه را شنیده بود ابو الفتح را با سپاه کینه
خواه تعین نمود که ایشان را القید سلاسل در آورد   شبی ابو الفتح ایشان را در یکی از مغارات
جبل بصد حیل دستگیر نموده چون چشم بر ابو القاسم افتاد از حشر احیا قبل از روز بعثت
تعجب نموده چون حقیقت از وی بازجست بردل او از شهر از هم روا شد معلیه نیز
اگر اس راز تکلم کند بجهان   میکند صد جهان رفته خون   پس او را به پسر خود سپرده
که در فلان قریه اش محبوس دار تا من حقیقت این مقدمه را بجریج صریح عرض نمایم هرچه صلاح دانم
عمل نمایم پسر آن خام ساده دل یک نفس بجام باده منودی […] و قطعت […] او را نیک

ابلهی

نیکو عایت ننمود ابو القاسم شبی هلاقه دل سته را بشعله آتش سوخته از آن دام
آن او هن البیوت کیت عنکبوت خلاصی یافت   گرچه در دو دام بهر حیله صیاد دستم
لیک زو دو از دست زد صید از دام غم   پس روی بصوب بغداد او نهاده تمام شب
آبله پا بر سر سنگ خاره میپیمودم و گرد باد را در هر سو چون گیشه ساعت به پیمانه دیدمی
می پیمودم چون صبح […] شام بر خورده که از هم عزم بغداد داشتند سرنورانی بود
صفای صبح صادق و چهره شمع کافوری دل روشنش با زبان موافق درباره ابو القاسم
مهربانه آغاز نموده از روی لطف پرتو شرح احوال از وی گرکه از کجایی و در این راه از چه […]
در جواب گفتم تاجرزاده بودم محترم پدرم محتشم نهادی با مال چون کله عشتم عزم بغداد داشت
که ناگاه جمعی از خنجر گذاران راه بر اهل سر راه بر ما گرفتند پدر و غلامانم را بقتل رسانیده
و جمیع اموال ما را غارت کردند گرا هوال ایشان ترا نواله ناله من سوال کرده بود که جو نیم
رحم نموده رشته ستم از بال کبوتر برگشودند   تیغ جفای چرخ هما ناکند   گر صد گناه هم
آزاد کرده اند   فا فضل با بکشی راه برجانم آمده یکدست لباس نو برمن پوشانید و گفت
همراه من باش تا ترا به بغداد رسانم که داد خواه عادل و ران ملک و […] است

چون روز دیگر برفتیم قضا را راه ما بباغ جنت بنیاد و عمارات خرم سواد افتاد و کیفیت آن تماشا
آن بود که جرجیج را دختری بود در حرم ناز کمان ابروی قدر انداز ش دلها ی صید حرم چون
مهر تسبیح بیک رشته کشیده و کمند گیسوی مردم شکارش آهوی چشم را چین مشک ریزی
در دام محبت افکنده و پدر مهرپرور وی چنان باغی بمسکنی ترتیب داده که هم کام از هوای
عفونت پرورش شهر طبع نازکش مکدر گردد و بصبر ترتیب و باغ چند روزی در این جنت
سرا بیاساید اب هوای ملک حیات بساز کار بهره داشت را هوا بر باغ راحت کلیت
راوی گوید در آن ایام دختری با دایه و جواری غلامان در آن شام متوطن بود که قافله در ظاهر آن حصار فرود
آمد اما چون دختر را آگاهی شد که قافله سنگینی از هم زآمده و قافله سالار ظرف چنانچه در بار داشت
دلالانی نزد قافله فرستاد که چند قطعه چینی نفیس از بهر وی ارسال دارد که بعد از قبول طبع
قیمتش ادا نماید قافله سالار ظروف منتخب را مصحوب ابوالقاسم بخدمت دختر فرستاد
چون دختر نظر طلعت از قبول ساز طلیعه جمال ابوالقاسم که قاسم نعمت حسن جمال وی را از قران
گران مایه تر نموده فشاد دلش بکوشه چینی حاجب از زخم حسنش قایم نبوده چون کاسه چینی
از فغان لبالب گشت و چون ساغر بلورین راز دل خود را آشکار ساخت دل پاره عاشق
ز غم تازه داغ شد اسباب تو خوشتر از بهر سرای تو پس کرم کرم ابوالقاسم از نظر دختر
خونده

خواند از حقیقت حال او استکشاف نموده ابوالقاسم جراحت دیده بنیک سرشتی سرشک
شورش افشانده گفت منم ابوالقاسم بصری که حادثه گردون فغفور چینی بهر زمانه چینی
فتنه خیز چشم را کاسه بر سر گدایی شکسته اکنون از شدت روزگار کارم
بجای رسیده که منت کشت این قافله سالار که بجز خاک در بار ندارم دختر گفت علام ما
بحالات غلامی قافله سالار نسبت نمی نماید پس شخصی نزد قافله سالار فرستاد و
حکم ابتغاء نمودش گرچه بود او الحال در نزد تمامت زر خسارت خود گرو الا رقیبه تر از بیعار رقیب
اسیر سازم دست ندارد اگر بر طرف دامنش غم زند از هر طرف دست اهل نزار
قافله سالار را دیگر مجال دم زدن در آن محال ندیده سر خود گرفت از آن منزل کوچ کرد و دختر آن
نادر یافت که تقدیر تدبیر را لوح کرد اما چون دختر شهوت طالب را طالب دیدار مقام
صحبت در خلوت بلبل سرشوق را سیر به گلستان وصال داده گاه از مشتاقی لب
اب بقا به کام ابوالقاسم رحیقی و گاه از ترنج غبغب صفرای خاطر بچاشنی حیات بهیجی
ابوالقاسم نارپستان آن نهال بوستان ناز را چه کشته عنبر در بایش و گاه مارگیسوی آن فسون ساز
بلک اعجاز را پاگزند نظاره کی بگردن کرده مغام امن جوانه و یار در آغوش بکوشش

تا نگرفته از سر سرپوشش القصه ایشان در آن حریم خالی از غیر روز طرب را شب
و شب لعبت را بروز میکردند اتفاقاً شمه از جرجیج گوشزد کن جرجیج ابوالفتیح وی را خبر داد که ابوالقاسم زنده
شده بود از چنگ مرگ رهیده جرجیج متلاشی شده جمعی از سواران سر بدنبال ابوالقاسم و پلنگ فلک را
گرفته راه میرفتند تا باغ دختر رسیده از ابوالقاسم نو نشد و ابوالقاسم بهر دیوال دختر
بدان باغ آمده که دو سه روز در آن باغ ساکن بود دختر ابوالقاسم را در حجره پنهان کرده در آنکه بستی در وی جهان بود
هر زمان خود را البصحن میسر شد امید شدم لیوای از جانب دولت بجرم دیده دار و نه اختیار بلی
چه از تشویش طلب دختر پنهان شده روزی غافل از عقب دختر آمد دختر چون از روزنه کاخ ملاحظه نمود
متلاشی شده با ابوالقاسم گفت از این غرفه خود را الصحرا افکن ابوالقاسم بگفت غرفه چند ابراهیم
بعد مسافت ملاحظه بیشتر افت می بود دست از آنکه ره بر نسیم داشت دختر دانست که آن فرقت
موجب هلاک و تلف هر دو نفس میشود دست ابوالقاسم را بدامان گرفته ابوالقاسم دست از آنکه
بر داشت خود را البصحرا افکند راه فرار پیش گرفت راه محبت تو باوار ماگشته خضری چو کرد
با دو دام رهد دلیل نیست مقارن آنحال جرجیج رسید چون ملاحظه آن دست دامان نمود لیث رست
بدامان گرفته از غایت خشم متوجه ابوالقاسم نشده و دختر و دایه را بر کید یکدیگر بست نگاه کس بعقب ابوالقاسم ستاد
چون

چون شب نزدیک رسیده بود ظلمت هوا سیاهی بر دیده نظر گشته ابوالقاسم هدایت نیافت
اما ابوالقاسم بعد از سه روز بقریه رسید که مرد پیری در آن قریه دکان بقالی داشت مرد پیر ابوالقاسم را
چنان خسته و گرسنه دید بپرسش چیزی قدری زاد آورده گفت دو سه روز در اینجا ساکن باش
تا از رنج راه مرهم گزند بریابی چند پای بلجه بر نشتر خار از نی چون گام در حجر جا کن تا که از بازار
پس ابوالقاسم صحبت تمام دکان را نیم شب در آن دکان ساکن گردید غافل ما جرجیج دختر و دایه را
بدست سرهنگی داد که ایشان را در همان شب بنیغو لوه و در از طریق ستر دین بقعل رسانند
و خود از غایت خشم طریق بصره پیش گرفت چون مرد سلیح ایشان را بهامین وقت سلخ ارزان
تخت نهب و غارت زر زمینه دختر را بر داشت در آن اثنا نظر بر انگشتری افتاد
که یاقوت رمانی و لعل بدخشی را چون امواج سراب آب حسرت در گلو چکانید کی
چون با انگشتش تنگ یافت خواست تا دو دست بکلید زهر جانگزا ناگاه وزیر نکاوش داشت
چنان با جان وی انداز ستیز نمود که عصاره زهر از و ماغش چون روغن از لوله
چراغ فرو ریخت و موج خون جگر از شکاف کامش چون شراب از حلق
صراحی فرو چکید هر ساغر رنگ کو بمن داد شد از هر چکیده درد و ماتم

در همانجا گرم افتاد و ناسره شد و حقه و دایه از چنگ وی جسته راه فرار پیش گرفتند
بقدر توان بادیه را در نوردیدند گرسنه و تشنه در سر ریگ بیابان افتیده قدم بوده و تعدی
بخشش کیمیا همی بودند بعد از روزی چند بجمعی از تجار رسیدند که ابوالقاسم در آنجا
ساکن بود و خبر ایشان شادی بدیدار ابوالقاسم کرد مشعوف را فرمود ... کو ما که جان
از نو به کالبد آمد   غمی بهتر از این نیست بعالم که رسد   ببر خسته دلی یار مسیحا نفسی
القصه دو سه روزی در سر بردند و حرز دوسته و انه از عقد که بسبقال داده است
رسن الاغ بهر ایشان کرایه کرد روی بناحیه بغداد نهادند چون در شهر داخل شدند
و در سکنی قرار گرفتند روزی ابوالقاسم بجانب قصر هارون آمده بهر طرف دیده
عبرت را بنظاره داشت که ناگاه [illegible] سنگی استیش گرفته که این بسته هیزم
برداشت کرفته بمطبخ حرم خلیفه برابوالقاسم بسته هیزم را بر داشته چون از
شیب قصر رسیده خاتون و پرستاران ایشان بگذشت ناگاه چشم کنیز مغنیه
که در بصره به ازدواش بخشیده بود بر ابوالقاسم افتاده ... و ... مستی ...
چو چشمش بر جمال یار افتاد   تو گفتی که آتش بجان او افتاد   زنیده گفت ...

که یکبار

که یکبار چنین برآشفتی گفت دیگر ... برای کدام روز است که اینک ابوالقاسم ...
که سوار و حمار کلش ... نواله خواران خوان ارزو احلال وصال بودی و خوشه
خرمن ابواب ... بسته گشاده است از ... حاجات را چون ... کان جلوه ... نمودی
می بینم که بر پشته خار لب ... دوش بپای خاری در مطبخ شما ایستاده هنوز ...
سنگ نثارش پای از گردش باز نداشته که آسیای حادثه چنان ...
گشته که خون جگرش بخاک ... و کنیز مغنیه آتش دل ... از ...
که وی پای ... از خون جگر ... زمانه کج نهاد
را بین که در عالم کون و فساد چه نقشها بر آب میزند   آنکه از شاه و گدا بر روی معرکه بود
حال در معرکها ... چه میکویی و در کارگاه
خاطر چه بر تو مانده میرزا ابوالقاسم که ... در افاق ...
و قصه وفاتش در هر مجمعی ... گرم ... جان
با کلک ... مطبخ خلیفه گرده ... ابوالقاسم اگر همه ...
افغی در دیده ام چنانکه چشم ... نقش ... بند   ... از دوران ...

بجانب

بجانب طبعش بحیله رغبت است و ... این خار بن در خاطر راسخ ... تا که
بحیله ... است چه خصم اگر ... موصوف ... دارون
اکمال دول ... و عاجز کشی ... خدا ... جدل ... واردان ... است و اگر ...
معروف است ... محال ... جانب ... همه مواد ...
در بعضی امور کراهت که اقدام وی از جمله ... اول در مجاز ... در ...
بر اعادی ... از چنگ ظلم و صالطه ... اگر ... روا است و اگر
مقصد ... خطاب ... بهتر که مرد خردمند ...
و مصاحبت ... راستی ... مکر و حیله ... و از جاده مستقیم صدق
منحرف ... بیغوله اختراع رغبت ننماید تا عاقبت فضاحت ... و تقریر این
حکایت آنکه عجوزه ... بود که ... چشم ... تدبیر ...
کشیده کردن اندیشه ... عقل ...
سیاه ... که موصوف ... با ...

از سیاه خدنگ تیز نگش سپر افکنده پیر فلک با همه تیزرنگی و مکر
کرده پشت گردی اعتراف روزی که مرواریدی که ز طلعتش عقد ثریا
رشته انتظام عقد گم کرده از شرم صفوتش خوبان جهان دندان طمع
از حسن برکنده منور چشمی چون چشم پاک بینان مصفا چون دل
خلوت نشینان نزد صرافی برده استدعای مبلغی قرض نموده
بر گروی بهشته در کیسه لا مختوم ساخت و در جای تسلیم راه بصر صراف بسته
تسبیح گوهر جهان صورت بجای او در سلک العقده کیسه بجه در عوض
مروارید بدست دیرینه مرهون رخش مبلغی از صراف ستد و مدت
همین موعود قرار داده درین دیرینه دیر زود دیر بنیاد عجب عالمی بنهاد
آدمیزاد اما چون وعده موعود بمضا رسید و از رهن اثر ظاهر نشد صراف
دانست که زرش بر محک امتحان کم عیار آمده زبانش در دستان سری انجه
سفال کشوده صاحب جامع الحکایات چنین روایت کرده که

حکایت سیزدهم

درشهر

در شهر سمرقند خسرو شیرشکاری بود که جام
فتنتش لبالب از شهد محبت بود و کام وحشتش کام مجاوران غم
عشرت بر اورنگ دولت تکیه داشت در آخر حال که منزل چند
از ساحت کهولت را بقدم عمر طی کرده بود بنا بر تابعی حدیث نبوی
که النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی نخل کهن سال وجود
بوالهوس و پیوند نهال نورس زینت سر سبزی داد و بشایستگی از
نقد کان نشاه بدخشان لعلی پاره درخشان بعقد ازدواج در آورد و آن
یاقوت رمانی را قرین گوشوار شرف خود نمود چو آنکه به تبیین سر نیف
حاکرفت فلک گردی پیرون لباس غرا و جبین اظهر تابان در قران سعدین
در آغوشش خسرو کامران جای کرد و شاهد الذات موافقه روی داد
و دختر حامله شد چون مدت حمل زمان مخاض انتظار رسید فرزندی

از وی متولد شد که شیر نر از هیبت سطوت وی دندان ناخن از پنجه
بیرون کشیدی و نهنگ بلا در دریا از سهم حمله او آره از پشت چون ماهی فصل
ناخن از انگشت بدور افکندی سرپنجه و یدی بزور آشنا نمودی جود دستی
جبارش جدا از جلوه ظهورش انواع ستکرون دانا نمود و زر محتاج گوهر
بصاحب احتیاج داد فرزند آن شیرزاد نام نهاد هنوز آن میوه نوباوه جلال
بحد فطام نرسیده که مرض بوجود شاه استیلا یافت عاقبت
بکام اجل که صورت طلسمی بود از دروازه عدم قدم نهاد و دنیا سمرقند را
دو وزیر بود یکی مسمی بصورت حسن اخلاق و سیر مرضیه موصوف و دیگری موسوم
بجار به شقاوت ذات و خبث طینت معروف و چون اندکی برین بگذشت
شبی مادر شیرزاد خوابی دید چون روز رسید نهانی صبور را طلبیده
باوی آغاز وصیت کرد که هاتف غیب دوشینه در عالم منام چنین پیام داد
که بتیغ کین بیدادگری ترک این جهان نموده در عالم بقا شتابی سفر را

دراغوش

در آغوشش خواهیم گرفت بطفل رضیع ارشگار کاه اجل نیابد کرم همه از ل
جان بسلامت خواهد برد چنان یابم از دوران چرخ دو رنگ که خاکم بود که
سیه رنگ پس این لعل را پیدم بر بسم هدیه پیرایه گوش قبول امر حسنه
در نظر تو بر بازوی این دردانه می بندم که اگر بحکم تقدیر این ترک جفا کار خونریز قبا
با همه سنگدلی خونم را نا جوست نماید بر او خواهم که در زمان و دامن نب از حال
شیرزاد و لشانه لعل غافل نگردی که هزار گوهر آرزو در امید بینی پس از
وفات قدم سوی تربتم نگذارد که خاکم از قدمت سرمه بنظر کرده اما چون بعد از وفات
شاه سمرقند یکی احدی از اقارب و عنا ثروی رسیده بتخت دولت
نه بود شیرزاد هنوز بحجر شیرزادی نخورده جا بر که در ملک جبروت هیچکس
سیاوشرو وقت بر نمیگرفت بلکه معیار شکوهش کاه را با کوه و فیلرا با پشه
برابر نمی سنجید یکی انجمن از حال عقد کرده گفت بهکنان ظاهر است که تخت و دولت را
خالی از فرمان روا نگذاشتن موجب شورش ملک و تشویش عجب

نه بینید که چون رمه را راعی در بسته نباشد گرگ حادثه تیغ ناخن بر پستان آشوب زند
و گلشن را چمن عندلیب آسیب نکرده و لب گلچین هر برگ را فارسیم دهد
چو سبزی نماند در آن گلستان که بود در آرایش بهار پس اگر صلاح شماید
رای هما استان بر دمن زیر چند روز عاریت قبول دهد که تمام انام و لشکریان خواص
و عام باشم تا زمان بلوغ و رشد شهزاده مشیت امور مملکت بعهده همت
که بره را از پستان دایه گرگ پرورش وحش را در کنار شعله سر
سبزی بخشم و اگر چه پس رای هما استان نیست صلاح با شماست اگر
فر دولت کند یاوری بچینی ز تاج خروس افسری اعیان دولت چون از
شوریدش غافل بودند بحسب ظاهر چرب زبان و زیرک نهادش سخن شنیدند
بدین رای هما استان شده سر طاعت بفرمان او نهادند که صید را احاطه بعرصه
قربانگاه کشد اما چون جابر کافر دل بر مسند کامجوی متمکن شد و از وجود شهزاده
شاهزاده هراسنده بود که مبادا بر تمادی شهور و سنین بحکم آنکه کو

بر ذرکار کاوی کرده شیر او رشد رسیده وی از او رنگ دولت همچون خوش
او رنگ سرنگون کند عاقبت با یکی از بردگیان محرم راز اظهار نمود که نیم شبی بحیله
که داند قصد حرم سرا نموده شیر را در پا ما در وزر دیده بیرون برده در بادیه که پای جور
لرزان ترده خلق هر دور الفقار رسانند چنانچه پر واز از خار جنس که تا باشد رت بر کلی
دلت رس قوی گشت چون خار را از شاخ و بیخ از و جا بر باغ است در جا و بیخ
پس آن ترک خونخوار حسب الامر جابر جبار طفل را با دارای حرم سرا برده در دشت
ماهی با در الفقار رسانید و بر طفل تیغ رحم نکشاده بجهت ضیافت حیوان از سر خون در
روز دیگر که قائد قضا بهر چاره طفل خالی از خطا قافله را از صحرا مستقیم یا بان
آواره کی داده در آن راه گم کرده بهمه ریت دلیل توفیق کاروان خواجه مسعود جو
هری که اصلش از کابل بود یک بر نعش و پهلوی طفل رضیع آمده خواجه آزارش بدید
آنکه مرده و زنده روزور دیده گشوده در خون آسیده در نعش فرموده نعش آن زن را در همان
مکان بخاک سپرده و طفل را همراه گرفت و چون هنگام و طاقتی را قوت دیدار شیر
باز گرفته در اثر راه از آزار شیر بطعامی اشده و مربیات و اغذیات لطیفه پرورش میداده اند

نایب شهر کابل در اجداش شد اما صبور و زبر دست آن پسر و مادر را استند ننموده است
دریافت که منشاء این جابر است بحسب الظاهر خاموش نشسته در تجسس آن عقیده
بود که جا سر شته بدست آرد ... ت از قصه اکاه و پوشیده راز که است خارج ملک مسیداد
ساز اما خواجه مسعود طفل را سعید نام نهاده بپرورش آن اتابک وار دیب ماهر
تعین نمود و او روز بروز بدوره ترقی صعود نموده تا رفته رفته بعد از آنکه بسن بلوغ رسید
از هر هنر بهره وافر بهره مند گشت بتخصیص در ادوات سپاهگری و کمانداری و نیزه بازی
و اسب تازی و شهرت حسنش در آن مرتبه بود که از شعشعه جمالش لولیان کابل درج
قطری از قطار چون ساز باساز نالهٔ سر شورش بنهادند و طوطیان شکر خایی
کشمیری چنبر زاغ لباس سیه فام کشمیری در بر کردند ز محراب ابروی صبحه های
بتخانه چاچ را رهنمای پس خواجه مسعود چون ابوالحسن صورت و سیرت او
دید دکان جواهر فروشی گشود همانا غرضش آن بود که در عرض متاع حسن جواهر جان فروز
مشتریان بازار را باسنگ حسن سنگ شمارد پس صلای حسنش در معموره کابل
منتشر شد و عاشقان سر باز از هر گوشه نظاره باز مینمودند و باز سرباز نمود و هر دو اسرار
گرم بر دار بکر شاه کابل را پریچهره فرشته فریب دختری بود همایون نام که صد در

کو بکس راشمایلش شیرینش خون در شیشه نموده و دیده بسر مه جوی هزار خسرو را
از شکر لبش بنخاکپای و شت اصفهان فرستاد و چشم شهلایش تیر بهر
نگاه یاقوت را کسوت زمرد داوی همه های کلاز آن کاکل چکل همه
سنگ بر دل از آن سنگ دل چون در خارج شهر بهر دوی رباعی و عمارتی
عالی ساخته بود که چون طبعش از هوای سنگر مکدر گردد گاه گاهی از آنجا بسر برد
و از آنجا که شوخ طبع انسان هم بابی بو چون صیت حسن و قابلیت پسر مسعودی
جوهری بگوشش رسید دریای شوقش بتموج در آمده بعد از قطع کلی دایه را با خود
باهم عهد ساخت که شخصی ابرو سعید بفرستد و درجی مشحون بانام جواهر که بهر ایگوش
و گردن بهمان در خور باشد مقرر نماید که بموقع نظر در آورد اما سعید بعد از اطلاع بر اراده دختر
چند عقد جواهر که جز گوش و گردن خوبان بسیار را بی بنمود برداشته روانه
دختر گردید دختر نیز از آمدن سعید خبر یافت نقاب از رخ بر افکند و بجا با سعید آنجور
خود طلبید همانا که دلش کهنه سوار و ران معرکه داد و ستبار زاده که بهر یک از آن دو کمندار بی نگار

یک چشم زدن در نظرا اول زخمی غمزه دیگری چنان نمود که چاک جگر شگاف سعید در سینه
همایون فال شبخون زد صیاد عشق دام پی صید باز کرد محمود را بحیله رخ اندرعه
ابا زکرد حاصل کلام انکه خیال زلف زره باف همایون در گردن سعید طغرای
طوق قمری کشید هر چند که جرئت شوخ چشم را با شوخ طناز سعید از خود بعید
مید یدفاما همایون همای طاقت را طلاق باش داده گستاخانه لب بر لب وچهره
بر غبغبش بود چون پیمان عهد مودت ورشته موالفت استوار شد اشتداد
نایره محبت هر یک بجای رسید که نه سعید را بی نرگس طرار یار دل نگار دیده روشن بود و
همایون را بی لب روح افزای سعید در عرصه تو امکان دم زدن برزه نهد چه
چو عشق پر معشوق عاشق است از زخمه جگر فضا را یک روزی درا ول قصر عالی
باجمعی از هم انشسته نمود شیرزه با گاو شیر دلی در ساحت بارگاه با هم بجنگ اندا خته
ناگاه بر گاو غالب امده بقوت طپانچه فیل صدمت گاو را از پای در اورده بود در ان بر گاو نشسته جراحت
ناسور گاو را به پنجه گراز کاو سار در هم کوبید شاه را رحم بر مزاج غالب شده بر شیر ناکامی نمود که گاو را از جنگ
شیر بازرهانند چون شاهان بمیانجی در امدند شیر گرسنه در خشم شده قدرا است کرده دمان
(*
دان بازگرده تا شیر بازرا باز کنده دیدم نیابت شیرزاد شیر اوژن که هنوز بوی شیر
از دهانش میامد از جای برجسته چون شهد با شیر در امیخت یک دست حلق
شیر محکم بفشرد و بدست دیگر چنان گناره دوش نو اخت که در زمان کار شیر را
از خشم زخمی روح بمید ان نبرد شیر غران شود از هم تو چون سنگ هزار
شاه کابد در ان زمان تکیه بر حجر ابو البا داشت بذوق تماشا بر ان محجر تکیه
شاه از ابو الب لشکر بد اشتاد ان ارستم تو ان در زمان بازوی گرد شکست حلوت
راچون گرز فریدون علم ساخت بد شاه فرا سیاب شکوه را در میان هوا
در اغوش گرفت چنانکه یکسر مو اسیب بهیکل وجودش نرسید شاه را از ان
فوت جرات دست داده زندگی مجدد را بهمین بازوی بقدرت وی غنیمت شمرد
پس از انعام وجایزه اش گرامی دکرا تمامیه ساخت بانکه مهره دل را بشرسته
محبتش در باخت چنانش نمود از نور هم پنبا ز که بر گرد زر در جو دریا مجاز هر روز با حترام
وی نظم الطف می گماشت وشیوه ابتهاجات در باره اش می بسند دل سعید
تا انکه روزی بامرای عظیم خود چنان صلاح دید که چند انکه نظم مسلم انوار کایت
ونجابت این شیرزاد گشر ملحوظ میکرد و نهانا این جوان از نسل پادشاهان
(*
کیان نه از تخم جوهری بازرگان باری مرا چنین پسند افتاده که پیش ستباری از
کار بهت واورا چون بس مرتبی وپرستاری ناچار بس همان بهتر که دختر
در حباله نکاح وی در اورم وبدا مادی خود سر فرازش نمایم که بهره دستمزد
که مر انگهبانی نمود نقدی به ازین ندارم شاه بدین کی فرا هوشش کرد
که انصاف شاه کمال طبع مرد پیش شاه فرخ رخ فراخ دامن دامن زن اتش خشم
کشمه کهنا سعشه را جفت ان لعل خسروی نزد اوا ورنگ گوهر بار
نموده شمه خاوریرا در اغوش ان بت طرازی جای داد اما چون خنک
برین بگذشت شاه بنا بر اغراض دنیوی داماد خود را بجهت تبلیغ رسالت نزد
شاه چین فرستاد که حمیت باج بان تاج بخش میداد چون شیرزاد
بمجلس ان جهان بار یافت با نواع اکرام واعزاز مخصوص گردید روزی شاه
فرمود که تا گرمابه را صفا داده شیرزاد در حمام بتکلیف نمود ناگاه در حرکت گن
حمام بهنگامیکه برهنه نشسته چشمش بر بازو بند شیرزاد افتاد لعل خوش رنگ را
که بدختر خود بخشیده بود دید و بشناخت بتر نهم الوده بود تر کان او اشنا نیامدیم
(*
اندر نظر پس تعجب کنان از شیرزاد پرسید که این لعل را که بدختر خود که پرده کیش است
بود بخشیده بود دم الحال این کوکب دری از مشرق بازوی تو سر زده عقده مبهم
بام رالت بگو والا اخفای این راز موجب بی فتنه واشوب خواهد بود شیرزاد گفت
شاه هم بذات یکتای بی نظیر که مرا از حقیقت این لعل هیچگونه اطلاعی حاصل نیست
بجز اینکه خود را در حجره عطوفت ورافت خواجه مسعود جوهری فرزند شناخته ام
دیگر بهیچ قضیه اطلاعی ندارم تا چشم باز کرده ام اندر کنار غم خود را چو داغ در
بغل لاله دیده ام شاه معنی اگاه بگنجایش تغافل ندیده بشهر کابل کس بطلب خواجه
مسعود فرستاده او را طلب نمود بعد از ورود چون کشف سر مقصود را از خواجه مسعود باز
جست خواجه کتمان ان راز را محال دیده قصه یافتن شیرزاد را در ایام رضاع و مادر
مقتولش را در قفای ملک خشان چچون وچند در خدمت شاه معروض داشت
شاه بجهت مزید یقین نامه منافی به نزد صبور وزیر ارانراز خیبر بود فرستاده حقیقت ان مقدمه
را باز جست اگر از راستی بیاری دم زنجه ره شد بجاه عدم صبور نامه را

بدین مضمون انشا کرد پس از حمد جان بخشی که نطفه سلاله انسان را در مضیق رحم
زندانی نمود و پنج منزل از منزل ثم خلقنا النطفة تا انشأناه ثم خلقنا اخر
فتبارک الله احسن الخالقین رسانیده و دانه سینه چاک چاک خاک نشین را دور از
گزند بعدت آسیای فلک در مزرعه کمال لباس اشتیاق سبع سنابل
در بر کرد منزه ز گرد گمان و هنر سلم رسول سخن خر شن معلوم
با فر و جاه بار که چون سلیمان صلب شاه سمرقند در عرصه وجود بها که شد فواد
الحمد و الانزال ولب رب بستان و این شاه دشاه امر ع روح بجانب عالم علی
بال کشاده مادر شهزاده بنابر واقعه هایل که دال بر رحلت بود این لعل را بر بازوی شهزاد
ده بست و انواع سفارش او را پاس کمر نمود چون جابر وزیر بسر سلطنت عاریت
همیشه در صدد قلع و قمع استیلا دانه بود و در اندک روزی آن دو کوکب لامع از برج حرم
ناپدید شد و کسی از حقیقت ایشان خبری باز نیاورد و دولت جهرشاه زاده
والله خالق البشر در میان دو ابروش بقلم قدرت نحو نگاشته که مردمک جای
زر قصور جنان انقش عجب و صورت و لعب نوید عاشق خسته دل از راه

[illegible]

ریا ممتاز است که نشانه ای است داغ دل خونابه جگر سراچون بر مضمون آن نامه
صداقت مشحون که در هر سطرش شراری از جوی خون روان بود آگاه شد لشکر خان را
بر رخساران تبه حال عقد اللسان ما دررا ملاقات خواجه مسعود با آن رسیع
موافق باوفا شهزاد را چون جان در بر گرفت و رسم مهربانی از سر مبارک بابود
کفته ایس شکر سناره شمشیر همراه وی کرده نامه که شهر کابل نوشت که با جمیع سپاه ودر
شهزاده تقید کینه جوی لباس سرقند که خصم عدو از شکر شمشیر زن ز کست
و نکوکاری هم بر سکال در جنب سر اری حاجت خیر در این رزم یکجا که خصم عدو بود خو ستر
از مسعود و مسعود پس شهزاده حسب الفرمان شاه به جانب سپاه اعلی حق ان
شهر کابل در آمد چون شاه کامل از اینمعنی آگاه شد او نیز تاج شاهی را بر اوج ماه انداخت
و انشهره با بیلا در محفه عاج جای داده با حشمت تمام لشکر آراسته روی ملک سمرقند
نهاد چون لطاهر سمرقند رسیدند لشکر از هر دو طرف در مقابل یکدیگر صف
در آراسته بحکم و الذین الملک الیس الا با هر جمله سپاه جابر جملگی از روی روبر تافته جبهه ظفر را

[illegible]

آینه کردار زنگار دل رکاب شاهزاده از آده صیقلی نمود و نزد سپهر آسا روی بجهه سمندش بود و
بپالیش جبین سای یکسر و با فلکشه ما به سقف کرده کلاه پس شهزاده جمیع امور وزارت
که صبورا عاجز وزیر به سر جابر وزیر عنان داده در اندک زمانی دستگیرش نمود و بند
از بندش از هم بریدند پس شاهزاده دختر فرشاد در اورنگ سلطنت متمکن شد و
وصبور را مرجع جمیع جات مهم سکار و وزیر خود ساخت تمام در ذکر احوال الف
شاه طره الف پریشان ابن شاه لولی داور زنده این ساز نباساز خارج نوا الکاتب الله
سیف ابن شمس الدین محمد شریف المتخلص بکاشف سکیت قلم انار بحم الدان ورزواده
جای سخن نسبت اول از شرح نشو و ظهور خاک والدین رشته تا سخن از بحر ملک
شیراز است و فراز کربلای معلی سیر اعاقبت بخیر چون به دوازده رسید پدرش
از رشتن رفته مادرش حسین روز عمر را کم از دوازده سال دید بعزم زیارت مشهد دوا زده امام
جبهه را زینت آینه داد تا آن ورد یتیم را در خاک کربلا برشته مواصلت کشیده و پای بند
تا تا بش نمود همیشه در خاک عنبر سرشت وعنبر بهشت روز عمر غیر ان عزیز مصر تمیز

[illegible]

به تحصیل علم معرفت حق بذکر ما عرفناک حق معرفتک و جهاد نفس در عبادات
مطلق به تکرار ما عبدناک حق عبادتک نشاب بیکر دلا جرم شب قدر
ان عالیمقدار خال عارض صباح عید دانا اینکه آن حقیر لب وجود را در مهد وجود
ساله کرد چون سنین سنیان را در از ارشیه جناب امیرالمومنین علیه السلام
محض بهجت و نهضت طالب سعادت بمدمت ایشان بنیاد ورود دوری از خدمت
مولی اولی سشمرده در بیت الف وداع شاه شهید ابا عبدالله
الحسین علیه السلام را در کشیده با دروداع روی بصوب صفهان نهاد و در آن خطه جنت
پنج رسید بچه حواسم را چه منچه اهل شهر دیده دندان طمع را از ملاحی برکنده کلید
دندانه هدایت بر کف ادب نهاد چون بدان سن رسیدم که دندان اندام خشم گوهر بر
بر خطا بودم نهاد دندانا گاه در همان سال ابر گهربار لطف ایزدی دریای رحمت را بجز رود
در آمده روی به صوب مشهد مقدس رضوی دلالت نمود راهی روضه فیض بخش که خار
راهش از لب گهر ابه سر است واز پیچش سنبل دشت مصر التو شوق به
گریبانش شاه آن مصر تا به مدت هفت ماه مجاور آن حرم رشک حرم بودم

[illegible]

ده روز گلستان ارم را بر برگ سبزی یاد نمودیم   همپاس با ارباب خرد همچنان پرداختیم
منشیان را بر سر جهان بهره ور بانه   از شمع گزینی و بدوا غیری   بیم از آنکه بشنود
پس از آنجا ورت بعف ماه از آن خطه پاک و مضیع تا بناک بار عزیمت
بصوب صفاهان بار نمودیم بعد از بیست سال از صفاهان عزیمت ملک ری کرده
اقامت گزیدیم در سنه خمس و ثمثین الف آن مهر سایه گستر از سر همچنین
شعله از سر جا گستر غرلت گزیده آتش و قش مرا در خاکستر نشانده برد الله
مقامه تطویل کلام موجب کلال تابع انام است این کمنام مستهام ایمن امت
الکامل فروس بعف ام در تحصیل بعضی از علوم دینیه و نحو و منطق و کلام و بغیر از آن حصول
و همچنین انشاء نظم و انشاء نثر پاره از راه را السعدم جهد نمودم و قدم سعی بر
بر سهول و ملال فره بوده از جمله مصنفات بنده نسخه لیلی مجنون از عشق پسر
رباعیات و غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعات و ترکیب بند و ترجیع است و
در کلام نثر نسخه سراج المنیر و در مکنون و خواص باطن و منشات متفرقه
که در خیال هر یک بر کنام جناب مجنون است اهم عوض رحشی سعی بوده تا بانجاز

نفس روح هر حرفش در سواد موج خط چون ماهی آب حیات جای دادم هنوز
در ترکیب معنی خام و آرایش شاهد خام که چندین دیده عیب بین که تیز تر
الود نظاره قصد و فحرم دارند عیب باشد که جگر دار زبان بلای کشایم
و از راه خود ستانه بیاز ارو غیبه گذاران در ایم خبر عالم الغیب هیچ آینه وجودم غبار
شوب و رنگ عیب نیست اگر دیده است بزعم احوال نظران درست است هر جا
دلبستان زبان خرف بر چینی و الااز سنگ طعنه لاله سخنم را چه باکست میان عیش بس
که مدت پانزده سال است در عرصه شهر ری بسبب شغل قضا نامه اعمال این جهان
سنجی خود سیه و تبه کرده ام همانا قضای فلکی دانه فریب در دام رنجه و گرنه دانه چین
احسان اهل همت بنظم حوصله عصفوری در نیابد   با این همه رستمی از میدان
ماندی   از راه شادی ز جولان ماندی   پا در ره ای غارت دانه حرص چون مور زیر پا
پامال ماندی   پس سبب تالیف این کتاب گستر کرن که بنجه تقاضای اولاد زمان را
کوشش است برادر کهترم محمد اسمعیل مصنف که خاک سیاه هند را سواد مراد دانسته
جبهه طمع با سید جلا ایران دیار جون پدر چون آینه به خاکستر است زری مکتوب عطوفت

حسوب از آن ادب کتب خانه توفیق بهم رسید که مرشکافان این بلاد
یک گفته که نشاء تازه اند کتاب دارالسرور از منطبع برادرت اگر نسخه
ارمغان داری از ارمغان ملک نوازش دریغ مدارد و زبان شان موی بر آورد من بنیز چون چشم
خواب الود اهل مجلس را پاسبان حسن عاقبت و جوهای ملک عافیت ندیدم مگر
فسانه جمعه را جواب دادم و بیاض نامه را از موج سخن زینت خواب محکرک دم
همانا در خواب غفلت تار و پود هر زبان بهم پیافم و گرنه پیدار دلان عالم معنی از این فسانه
دانند این به کار و جود ناقص عیار رم آینه عیب نمای عذرت خود است که
در بین خواب دم از بیداری میزنم و در آغوش بستی راه هشیاری میرسم
مکر آیات روز رستخیز افسانه پنداشتم که بسیار افسانه می بندد و ما مکر صندل
کفر بر جبین انصاف مالیده ام که گفاره های کفرهای پوچ را زبان با استغفار نیک نام
معده نفس را از ذخیره عصیان در امتلا دارم و از سوء المزاج یوم نفول ها هم مل استبلات
نفول مل بس کم تریدنا فلرشت طاقت راز جمال و زر و بال پامال ساخته ام
وا زبای لغزش فتکون کالجبال   مغرور بنده کالذبابه   زنغمه جنت نحق
در صحبه

در زمره   چون حبیب در قضای عیب و کری   دارد فضای خویش تنگ همه
خداوند ار شیخ طور بدایت عصای هی الموعصای اتوکا علیها بستم
با هم کجرو از قید فی السلسله در عصاب طول ذرعها سلکوه در نیابم اللهی از
دار الشفای عنایت شربت دادم رضت خوبشان بکام زر کنار از خمار
لیس لهم طعام الا من غسلین آلوده نشستم نفس صحاک رستم که همیشه از
اسپ در اژدها الت التبیعی المتلقیان عن الیمین و عن الشمال قعید
در سر کوب رنج است در بنا فخر والی الله ترآن است دیده اسک از راه صواب باز
مانده ایم و تقدم قدم سادا در طریق خطا معترفیم عذرد ما عرفنا بذنوبنا فهل الی خروج
من سبیل از من در بد بر از کیفیت شده توفیق عافلم و نابیای خود در شه انجانه تحقیق قایلم
در عرصه رستخیز هم الیوم القیمه اعمی بر بر یکتای ای صف آرای عرصه یوم ینفخ
فی الصور فتاتون افواجا اندر آن میدان که سپاه موافق و مخالف در حسرت و تنگی
فی الجنه و فریق فی السعیر میسره و میمنه بیارایند و مجاهدین الذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا بغره چرکنگاف انحن یلقی فی النار خیر ام من یاتی امنا یوم القیمه در صحاب
معاد اندر از بدن مستند مراد در کنف و فا فوقهم   شر ذلک الیوم و لقیهم نضرة

وسه ور آجام در این عرصه گیرودار که اهل بغی و فساد را بکشند و یوخذ بالنواصی و الاقدام
در گردن بسته زبانیه جهنم [illegible] از زبانیه بدوزخ درکشند مرا در زیر
لوای نصر من الله و فتح قریب جای ده و چون [illegible] خاک کربلا ام منها خلقناکم
و منها نعیدکم این نعمتم نصیب کن که چون قطره در آن بحر بپیوندم و توده عظام رمیم
مس با آنخاک چون جسم بجان امیزد تا از نزعه و منها نخرجکم تارة اخری در عرصه جزا
بر آرم لعل الله یحدث بعد ذلک امرا خداوندا بشفاعت محمد و آل
ببخش که از راه عطش روی بر تافتم و بغلام علی آزاد کن که از دو روانه تشنه روی بر دارم الف
نهضتم تقاییم مقام [illegible] عزم از زانه دارد که در دار دنیا خود را [illegible]
درد [illegible] عرصه جا [illegible] که وسیعت [illegible]
تنگ [illegible] محبت مولایان که در [illegible]
دلم تنگ در این همه طرح
[illegible] سازد

تمت الکتاب [illegible] ۱۳۱۲ [illegible]

[illegible]